

« وقتی که خبر ازدواج نزدیک این دختر بالر دوآتینی انتشار یافت ، تمام لندن غرق حیرت، ودرعین حال غرق تأسف شد. لویزا که در آن موقع در اوج زیبایی خیره کننده خود بود نوزده سال داشت ولردوآتینی ، که چندی پیش زنش را از دست داده بود، پنجاه ساله بود. این ازدواج به اصرار دستور صریح پدر لویزا صورت میگرفت که مردی سخت و یکدنده بود و مسلماً مفتون مقام بلند خانوادگی و اصالت اشرافی خاندان و اتینی که بزرگترین ملاکین ولتشیار بودند، و ثروت فوق العاده لردوآتینی شده بود . بعد از زناشوئی ، بسیاری از زنان دوست لویزا، (چنانکه مادرم بارها برای من حکایت کرد) فکر کردند که لیدی و اتینی برای خود « سرگرمی هائی » از میان جمع جوانان بیشماری که خاطر خواه او بودند پیدا خواهد کرد اما همه آنها درین باره اشتباه کرده بودند. و با این وصف باید گفت که هیچ زنی ، در تمام انگلستان ، اینقدر علاقمند و خاطر خواه نداشت.

لیدی و اتینی ، در نزد ملکه ویکتوریا، که نسبت بخویشاوندان و خدمتکاران و کشورهای امپراتوری خود، بصورتی نیشان اظهار توجه و دلسوزی مادرانه می کرد، مقام خاصی داشت که بدو ازین حیث موقعیتی منحصر بفرد در دربار انگلستان بخشیده بود. در « کمپینی » ، که ناپلئون سوم امپراطور فرانسه هر سال او را بدانجا دعوت میکرد بوی لقب « انگلیسی زیبا » داده بودند . در وین پایتخت اتریش، که آن زمان پراز زیبارویان سرشناس بود،

رهگذران برمیگشتند و مدتی در دنبال او به پشت سر خود نگاه میکردند .

لردواتینی، که مرد عجیب و مستبدي بود برای او زندگانی خاصی فراهم آورده بود که ترکی بود از تجمل و بندگی . همیشه و همه جا همراه زنش بود، حتی در موقع اشتغال ببازیهای ورزشی مختلفی که اصلا مورد علاقه زن او نبود او را با خود میبرد و علاقه فراوانی داشت که پیوسته او را آراسته و مجلل ببیند چنانکه حتی در کلبه‌های کوچک بخصوص شکارچیان در اسکاتلند هر موقع که بسر میز شام می‌نشستند ، از خواهش میکرد که لباس شب شاهانه بپوشد و خود را با جواهرات گرانبهائی که پیوسته لرد باو هدیه میداد بیاراید. لیدی واتینی نقاشی را خیلی دوست میداشت و اظهار علاقه وی بتابلویك نقاش بزرگ کافی بود که لردواتینی تمام تابلو فروشان دنیا را در جستجوی آن بتکاپو وادارد . همین حالا که بخانه مجلل او خواهد رفت، میتوانید تابلوهای گرانبهائی کار اولین نقاشان رنسانس ایتالیا را در آنجا ببینید بطور خلاصه ، بجز آزادی و عشق و مصاحبت مردان جوان ، لرد هر چه را که ممکنست مورد علاقه و آرزوی زنی باشد، در اختیار وی میگذاشت.

« تعجب اینجاست که لیدی واتینی ظاهرا کمترین ناراحتی از بابت سن شوهر و حسادت او و توقعاتی که لرد از وی داشت احساس نمیکرد. گفتم که وی از سمت مادرش خون اسکاتلندی داشت و شاید از همین راه حس مذهبی شدید و تعصب پرستانی فراوانی نیز بارث برده بود که او را از فکر کمترین عدم اطاعت یا نارضایتی در مورد شوهرش باز میداشت .

او بیروی از میل شوهرش ، در اجتماع آراسته و اشرافی آنروز اروپا رفت و آمد میکرد ، اما روحاً بدین اجتماع تعلق نداشت ، نمیدانم اسمی از دکتر « کامینک » شنیده‌اید یا خیر ؟
- نه ، خانم .

- این دکتر کامینک در آن زمان کشیش بسیار مشهوری بود که در لندن درباره « آخرالزمان » وعظ میکرد و عقیده داشت که از روی اشارات کتابهای آسمانی دریافته است که سال ۱۸۷۶ سال « ظهور » منجی و شروع دوره تازه‌ای در جهان خواهد بود . لیدی واتینی همیشه در مجلس وعظ این کشیش حضور مییافت و میگوید که همچنانکه زنان دیگر با دوستان خود مثلاً در لژ اپرا وعده ملاقات میگذارند ، وی آنها را به نیمکت خود در کلیسای کوچک « کراون کورت » دعوت میکرد . اگر یادتان باشد ، در فصل مربوط به آخرالزمان ، در کتاب یوحنا یانجیل اشاره به زنی هست که « در چهره او نور خدا میدرخشد » یکبار ، وقتی که دکتر کامینک این جمله را نقل کرد ، همه حاضرین ، شاید بی آنکه خودخواسته باشند ، روی برگرداندند و متوجه لیدی واتینی شدند .

« وی سی و پنج سال داشت که شوهرش دچار سکنه ناقص شد و قسمتی از بدنش از کار افتاد . بدیهی است زنی بدین زیبایی که بدینترتیب از قید مراقبت دائمی شوهرش رسته بود ، بلافاصله مورد محاصره جمع بی‌شمار هواخواهان و علاقمندان دور و نزدیک خود قرار گرفت . ولی وی همه آنها را بجای خود نشاند و بی کمترین تظاهر و تصنع ،

بدیشان فهماند که وضع مزاجی شوهرش مسئولیت بیشتری برای او ایجاد کرده، و وی تصمیم دارد از آن پس با توجه و علاقه زیادتری زندگی خویش را وقف پرستاری شوهر و تربیت بچه‌هایش بکند. درین موقع وی چهار فرزند داشت که سه‌تای آنها پسر بودند.

« لیدی واتینی » فقط چند نفر از دوستان خود را که مورد اعتماد کامل او بودند در منزل خویش میپذیرفت. یکی از آنان مستر دیسراولی نخست وزیر معروف انگلیس بود که تقریباً هرروز بعد از خروج از پارلمنت بدیدن او میرفت و بدو مثل لیدی بردفرد نامه هائی پر حرارت و آمیخته با مهربانی و اندوه بسیار مینوشت. وقتیکه لرد واتینی مرد، همه فکر کردند که بهمین زودیها، زن بیوه او شوهر خواهد کرد اما این تصور نیز صحیح نبود.

آیا وی حساب کرده بود که فرزندان در خانه ناپدریشان کمتر خوشبخت خواهند بود؟ آیا ملکه ویکتوریا که خود بعد از مرگ شوهرش حاضر بازدواج تازه ای نشده بود، او را بخودداری از تجدید ازدواج تشویق کرده بود؟ بهر حال، این نکته مسلم است که وی با سرسختی تمام، از قبول همه پیشنهاد هائی که از جانب بزرگترین شخصیت های انگلستان و اروپا بدو رسیده بود سر باز زد.

« سن وی تقریباً بیچهل رسیده بود که دوستان خیلی نزدیک و صمیمی او متوجه شدند که یک ستوان یکم جوان و زیبا، بیش از حد عادی و معدولی بمنزل لیدی واتینی رفت و آمد میکند. این جوان مردی ورزشکار و ورزیده و نجیب‌زاده بود که هم‌سوار کاروهم تیرانداز بسیارزبردستی

بود و همه دوستش داشتند. اسمش «تذگروو» بود و پانزده سال از لیدی واتینی کوچکتر بود. هرزنی غیر از لیدی واتینی، در آن دوره پراز سختگیری ملکه ویکتوریا که حفظ ظاهر فوق العاده اهمیت داشت، بمناسبت چنین انتخابی قطعاً سخت مورد ملامت قرار می گرفت. اما لیدی واتینی تا آن موقع چنان رفتار کرده بود که شخصیت وی مافوق هر نوع ملامتی بود و این شخصیت خاص او بدو اجازه تندر و پیهائی را میداد که از هیچ زن دیگر ساخته نبود. بدین جهت سعی کردند رابطه او و این افسر جوان را تعبیر بمحبت و علاقه ای مادرانه کنند. اما یکبار دیگر در این مورد اشتباه کرده بودند، زیرا این رابطه، رابطه مادرانه نبود، رابطه ای کاملاً عاشقانه بود. حقیقت این بود که این دو نفر همدیگر را با حرارت و هیجان تمام دوست داشتند.

« سرادوار تذگروو، بارها خودش برای من حکایت کرده، که موقعیکه وزارت جنگ انگلستان بوی پیشنهاد قبول پستی در سودان افریقا کرد لیدی واتینی بلافاصله، با اصرار و التماس تمام از او خواسته بود که این مأموریت را قبول کند. بوی گفته بود: «ماندن تو در اینجا چه فایده دارد؟ من حاضر نیستم با تو ازدواج کنم، زیرا پسر مرا از اینکه یک نایدری تقریباً همسال او بدو داده ام، ملامت خه اهد کرد.. خود تو نیز، چند سال دیگر سخت پشیمان خواهی شد ازین که خودت را شریک زندگی یک پیرزن کرده ای البته من ترا دوست دارم، و در این باره نباید کمترین تردیدی بخود راه دهی. اما بهمان دلیل که دوستت دارم دلم می خواهد ترا از قید خودم آزاد کنم .. پستیکه به تو

پیشنهاد شده ، یکی از محترمانه ترین پستهای است که ممکن است نصیب افسر جوانی بسن و سال توشود . اگر این پیشنهاد را رد کنی ، هرگز ازین بابت ترا نخواهم بخشید... و قتیکه از مأموریت برگردی ، قطعا خواهی دید که این آخرین جلوه يك جوانی دروغین که اکنون ترا درباره من بشك انداخته ، بکلی از میان رفته است . خود تو نیز بر اثر خطرات و مسئولیت های سنگین این مأموریت؛ تا آنوقت بکلی عوض خواهی شد .. در آن موقع ما خواهیم توانست بی نگرانی و بی اشکال دوباره یکدیگر را ببینیم و با هم دوست باشیم اما حالا ، باید هرچه زودتر حرکت کنی . « در این موقع سرهنگ پارکر ساعتش نگاه کرد و حرف زنش را بریده و با خنده گفت :

– بلی ، باید هرچه زودتر حرکت کنیم . قرار بود منتها یک ربع ساعت بعدا از گروه راه بیفتیم و حالا بیست دقیقه گذشته .. پرچانگی زنها هم که حدی ندارد. بهتر است بقیه صحبتت را در طول راه بکنی ..

از میان چمنها راهی را که بسمت در کوچک باغ میرفت پشت سر گذاشتم و از باغ بیرون رفتیم یکی از روزهای وسط هفته بود و هیچکس در فاصله میان باغ ، و قصر لیدی واتینی دیده نمیشد از دور ، «واتینی هاوز» چون یکی از قصرهای داستان های پریان در میان درختان انبوه و سرسبز برق میزد . در راه ، مسر پارکر دناله داستان خود را باز گفت:

– شوهرم بهتر از من میتواند وضع قوای انگلیسی را در سودان ، پیش از پیروزی کچنر ، برای شما شرح

دهد. اما این مطلب از نظر داستانی که من نقل میکنم، چندان مهم نیست موضوعی که باید از لحاظ این داستان متوجه آن باشید، و قطعاً هم هستید، اینست که در آن موقع تمام منطقه واقع در مغرب رود نیل، از خرطوم بیعد از نظر ما بسیار خطرناک بود، زیرا این ناحیه منطقه عملیات دسته های متعصب مذهبی بشمار میرفت که تحت فرمان «المهدی» قرار داشتند و در آن موقع هنوز ما در انگلستان، درست نمیدانستیم که اینها چکاره اند و چه میخواهند... این زمان مقارن با آن ایامی بود که دول معظم اروپائی، مثل بچه هائی که سر تقسیم شیرینیها باهم بجنگند، بر سر تقسیم قطعات مختلف قاره افریقا بایکدیگر سخت در کشمکش و زور آزمائی بودند.

این منطقه ای که از آن اسم بردم، در آن موقع، هم مورد علاقه ما و هم مورد توجه فرانسه بود و هم کشور بلژیک بدان نظر داشت. خیال میکنم علت ادعای بلژیک آن بود که ما، چندی پیش از آن طبق پیمانی، از این کشور امتیازاتی گرفته و در مقابل ایالتی را بدان واگذار کرده بودیم که اصلاً آن ولایت در اختیار ما نبود و بما هم مربوط نبود که آنرا ببخشیم.

«گرو» بایک مشت نفرات مأمور شد سرزمینی را که وسعت آن تقریباً باندازه اسکاتلند بود اشغال کند، و انجام این مأموریت مخصوصاً از این نظر مشکلتر و خطرناکتر بود که او در این باره سمت رسمی نداشت. و منتها تعبیری که میتوان کرد این بود که مأموریتی نیمه رسمی بدو واگذار شده بود. اجازه بدهید در توضیح این نکته بگویم

که در آن موقع مستر گلاستون نخست وزیر انگلستان بود، و چنانکه میدانید گلاستون که رهبر حزب لیبرال بود، واقعا و قلبا با سیاست امپریالیستی مخالف بود. ولی ترکیب يك کابینه وزیران هیچوقت یکدست نیست، بدین جهت بعضی از وزیران کابینه او بودند که عقیده داشتند انگلستان باید هرچه زودتر در برابر فرانسه پیشدستی کند و منطقه‌ای را که در صورت اشغال آن بدست قوای فرانسه، رابطه مصر و آفریقای جنوبی قطع خواهد شد بتصرف خود درآورد. (و مأموریت « مارشان » که چندی بعد از آن از فرانسه برای انجام آن بافریقا آمد، نشان داد که نگرانی این وزیران بیهوده نبوده است) یکی از همین اختلاف نظرها بود که باعث واگذاری این مأموریت بستوان گروو شده بود. و شاید هم لیدی واتینی درانتخاب گروو برای این مأموریت بیدخالت نبود، زیرا این خانم هم از نظر روابط شخصی و بسیار نزدیک خود با ملکه ویکتوریا و هم از لحاظ علاقمندان و هواخواهان فراوانیکه در هر دو مجلس داشت، بسیار متنفذ بود.

« جزئیات مأموریت گروو بطور شفاهی توسط وزیر مربوطه بدو ابلاغ شده بود. و هم‌اکنون خواهید دید که این نکته از لحاظ سرنوشت گروو بسیار اهمیت داشت. «دو سال گذشت.. در اوایل لیدی واتینی هر هفته نامه مفصل و مهرآمیزی از گروو دریافت میکرد. اما به تدریج که ستوان گروو در نواحی دوردست و پرت بیابان پیش رفت میکرد، تعداد این نامه ها کمتر شد، و گاه میشد که چند ماه هیچ خبری از او به لیدی واتینی نمیرسید.

«یکروز در روزنامه تایمز خبر کوتاهی در ده سطر منتشر شد که حاکی از آن بود که ستون اعزامی سروان گروو در نزدیک «طوایشه» در کمین گاهی که برای آن ترتیب داده بودند افتاده و ستوان وینکلر و چهار نفر دیگر از نفرات این ستون جابجا کشته شده اند و سایر بازماندگان ستوان بدهکده کوچک «فوگو» پناه برده و در آنجا با عجله سنگربندی کرده و از آنوقت تا کنون درین نقطه، در محاصره دسته های یاغی (زییر) قرار دارند.

این خبر توسط یکی از سربازان این ستون که به لباس مبدل درآمد و با استفاده از اطلاع کامل خود بزبان عربی، بعنوان یکنفر بومی خود را تا سرحد خرطوم رسانده بود به مقامات انگلیسی خرطوم اطلاع داده شده بود. گروو در پیام خود گفته بود: که او و نفراتش برای مدت دو ماه آذوقه و مهمات دارند، ولی از تاریخ ارسال این پیام تا آن موقع سه هفته گذشته بود... و وضع این عده روز به روز یأس آمیزتر بنظر میرسید.

(برای درک بقیه این ماجرا، باید این نکته ای را که هم اکنون درباره کابینه مستر گلاستون گفتم بخاطر بیاورید. رئیس این کابینه مستر گلاستون بود که شخصاً با هر گونه توسعه اراضی تازه مخالف بود و از دسته های متعصب و یاغی سودانی با لحنی صحبت میکرد که گوئی اینان رأی دهندگان بی آزار و مسالمت جوئی برای حزب لیبرال هستند. اما در همین کابینه وزرائی بودند که هر چند از نظر ریزه کاری های سیاسی و حزبی وابسته به نخست وزیر بودند، ولی قلباً با این نظریه رئیس خود صدمت مخالف

داشتند و رویهمرفته از استعمار طلبان پرویا قرصی از قبیل لرد بیکنسفیلد امپریالیست تر بودند) .

از نگاههای تند و تیز شوهرم پیداست که میخواهد بمن بگوید حق ندارم در مقابل یکنفر فرانسوی از سیاست کشور خودم انتقاد کنم . ولی اینکه میگویم ومخصوصاً این نکته ای که میخواهم بگویم انتقاد نیست ، بعکس خصیصه ایست که در نزد برخی از سیاستمداران برجسته وجود دارد ، و هر چند شایان ستایش است ، معهداً نمیتوان جنبه بیرحمانه آنرا منکر شد. این نکته اینست !

« حکومتهای انگلستان ، در تمام طول قرن نوزدهم ، بکرات افراد دسته هائی را مأمور انجام وظایف خطرناکی کرده اند که پیشاپیش قربانی شدن ایشان مسلم بوده است . البته اگر این عده شانس میآوردند و مأموریت محرمانه خود را با موفقیت انجام میدادند ، دولت انگلستان بدانان با آب و تاب پاداش میداد و سرزمینهای را که بر اثر ماجراجوئی و دیوانگی ایشان بتصرف ما درآمده بود رسماً ضمیمه امپراتوری انگلستان میکرد ، ولی اگر قضیه در جریان عمل بصورت نامطلوبی درمیآمد . و بیش از حد سر و صدای ممالک اروپا را بلند میکرد ، دولت انگلستان اصلاً منکر موضوع میشد و این عده را یکمشت آدم بی مسئولیت و خودپرست قلمداد میکرد و پای خود را کنار میکشید ، و در نتیجه اینان را بدست سرنوشت خود رها میکرد .. باز هم تکرار میکنم که شاید این نکته بنظر ظالمانه جلوه کند ، ولی فراموش نکنید که مصالح امپراتوری مافوق همه مسائل دیگر است . و در آن موقع بخصوص سایر ملل (منجمله

ملت شما) سخت با انگلستان سرناسازگاری داشتند و این افتخار ماست که کشور ما، درین گونه موارد، همیشه کسانی را یافته‌است که در راه انگلستان آماده قبول این بازی خطرناک بوده‌اند.

« در نظر وزیرى که نقشه این مأموریت محرمانه را طرح کرده بود، و من نمیخواهم نام او را در اینجا بگویم، گروهی از این مهره‌هائی بود که سیاست انگلستان، بدون آنکه امید قطعی داشته باشد، در صفحه شطرنج افریقا بسمت جلو حرکت داده بود.. بدینجهت، بمحض آنکه موقعیت یأس آمیز «گروو» و نفراش را در سودان، در کابینه وزرا مطرح کرد و دید که گلاستون با خشم فراوان مشت بروی میز کوبید و فریاد زد که وی حتی یک جوخه ساده را نیز مأمور مبارزه بانفراش شرافتمند سودانی که از آزادی سرزمین خود دفاع میکنند نخواهد کرد، این آقای وزیر دریافت که درین مرحله از قمار باخته است، و از همانجا تصمیم گرفت که دسته سروان گروو را که مرکب از خود او و سه افسر جزء و چندین سرباز بود بحال خود واگذارد و دیگر کاری بکارشان نداشته باشد.

« اما، وی چیزی را درین بازی خود بحساب نیاورده بود، و آن خبر ده سطری روزنامه تایمز بود. و اتفاقاً یکی از خوانندگان این خبر زنی بود که با کلیه اسرار پنهانی سیاست انگلستان آشنا بود و خوب میدانست که عاقبت موحش کافران انگلیسی که بدست «دراویش» سودانی اسیر شوند چیست! بدین جهت خود تصمیم گرفته بود که سروان گروورا از شکنجه مخوفی که درانتظار

او بود نجات دهد ... نمیدانم فکر میکنید که برای زنی به سرشناسی لیدی واتینی ، آنهم با آنهمه احترامیکه از لحاظ اخلاقی برای وی قائل بودندو با آن حیثیت فوق العاده ایکه او بایک عمر خویشتن داری و فداکاری برای خویش تحصیل کرده بود . در دوره ای مثل دورهٔ ملکهٔ ویکتوریا ، دخالت علنی بنفع جوانیکه با او هیچ نسبتی نداشت ، و شاید هم محرمانه دربارهٔ روابط او و « یک خانم برجسته » چیزهایی می گفتند ، چقدر غیرعاقلانه و خطرناک بود .

« در کشور شما، در فرانسه و خیلی جا های دیگر بسیار کم اتفاق افتاده که یک موضوع احساساتی و عاشقانه ، بطور قطع بصورتی ناگهانی برای همیشه بحیات یک نفر خاتمه دهد. ولی در نزد ما ، حتی درین ایام بعد از جنگ که روی مردم خیلی باز شده و خیلی چیز ها مینویسند و میگویند که پیش ازین جرئت گفتن و نوشتن آنها را نداشته اند ، و طبعاً مثل همیشه، خیلی کارهامیکنند که هنوز هم بر زبان نمیآورند ، باز خیال نمیکنم یک سیاستمدار که مثلاً بمناسبت یک دعوی طلاق پایش به محکمه رسیده باشد، دیگر بتواند به آسانی بر سر کار باقی بماند . درین صورت فکر کنید که سختگیری رؤسای سیاسی دورهٔ ویکتوریادر این باره تاچه اندازه بوده است . بسیار روسای حزبی بودند که باهمهٔ نفوذ و اهمیت خود، درجنجالیکه دربارهٔ زندگانی خصوصیشان درگرفت شکست خوردند و برای همیشه از صحنهٔ سیاست و از جامعهٔ « متشخص » طرد شدند . مخفی نماند که من بهیچوجه اعتقادی ندارم که واقعاً مردان

دورهٔ ملکه ویکتوریا از لحاظ اخلاقی از ما بهتر بوده‌اند اما مسلم است که اینان همه کارها را خیلی محرمانه‌تر انجام میدادند، و وای بحال آنکس که بر گه‌ای درین مورد بدست دیگران میداد. منظور من از تذکر این نکته شما توجه شما بدین موضوع است که لیدی واتینی، با چنین اقدامی، در حقیقت موقعیت اجتماعی خود، حیثیت شخص خود، مقام خود را در نزد ملکه ویکتوریا، عنوان خود را در دربار و محافل اشرافی، و احترام خود را در نزد فرزندان خویش بکلی در خطر میانداخت و باین همه، وی بمحض آنکه از مذاکرات کابینه وزرا اطلاع یافت، کسیرا نزد وزیر فرستاد و از او وقت ملاقات خواست.

« وزیر او را فوراً نزد خود پذیرفت. هیچکس نمیداند در آن روز میان این دو نفر چه گذشت. وزیر: يك سياستمدار برجسته، سرد، مؤدب، و .. (ولی گفتم که اسم او را بشما نمیگویم، بنابراین نباید خصائص او را نیز برایتان شرح دهم) با لیدی واتینی، خیلی جدی، بانگاهی که در موقع ضرورت میتواند سختگیر باشد. صحبت مصالح عالیّه مملکت، صحبت بعضی مذاکرات خصوصی در خانهٔ لرد واتینی که در آن باره صورت مجلسی نیز بطور محرمانه تصویب شده بود.

صحبت يك ملکهٔ زیبا که مایل بود نام او، حتی در پائین‌تر از عرض جغرافیائی بیست درجه نیز با احترام برده شود، صحبت مدیر متنفذ یکی از روزنامه‌های بزرگ لندن که ستون‌های روزنامه‌اش عنداللزوم در اختیار لیدی واتینی بود، و بالاخره صحبت يك سند مهم محرمانهٔ که

اگر تصمیم عاجل بنجات گروو گرفته نمیشد در روزنامه ها انتشار مییافت. بی شك در بین ملاقات هریک از دو حریف، قدرت خود و قدرت حریف را پیش خویش در ترازوی سنجش گذاشتند. وزیر که ناطق برجسته‌ای بود، قطعاً از عواقب احتمالی يك جنجال و سروصدای عمومی سخن گفت. و لیدی واتینی نیز، قطعاً فشار زیاد بر اعصاب خود آورد تا در برابر دلایل جناب وزیر سستی و فتوری از خویش نشان ندهد، و بطور روشن بدو بفهماند که او تصمیم قطعی خود را گرفته است و درین راه تا به آخر پیش خواهد رفت. و... کسی چه میداند. شاید هم لیدی واتینی، برای رفع تردید وزیر پیشنهادی جالب‌تر، موثرتر از همه اینها بوی کرد. شاید حاضر شد نجات گروو را بقیمت معامله‌ای انجام دهد که برای او خیلی اهمیت داشت.

سرهنگ پارکر سخن او را قطع کرد و گفت:

تازه، باید متوجه بود که خود وزیر هم قلباً با آنچه لیدی واتینی میخواست مخالف نبود زیرا شب پیش از آن، شخصا در هیئت وزرا سعی کرده بود موافقت کابینه را برای اعزام نیروئی بكمك محصورین سودان جلب کند و فقط مخالفت اکثریت کابینه او را از این کار باز داشته بود. قطعاً درین ملاقات اثر و ارزش دوستی این متحد تازه را در ذهن خود سبك و سنگین کرد و از خویش پرسید که آیا واقعاً این زن قدرت آن را دارد که دولتی را در برابر خود بتسلیم وادارد؟ مستر پارکر در دنباله گفته خود اظهار داشت: - بهر حال، موضوع مذاکره هر چه بود نتیجه آن بنظر وزیر بحد کافی قانع کننده آمد، زیرا بمحض رفتن لیدی واتینی، وی

شخصاً بملاقات نخست وزیر رفت و صریحاً بوی گفت که اگر فوراً برای نجات گروو فرمان لازم بمقامات انگلیسی در قاهره داده نشود، وی با سرو صدا از مقام خود استعفا خواهد کرد. ترکیب کابینه از لحاظ تناسب احزاب مؤتلفه در آن موقع طوری بود که همین يك استعفا میتواند تعادل آراء را بهم بزند و نخست وزیر رادر موقعی وادار به تجدید انتخابات عمومی کند که شرایط مقتضی برای موفقیت حزب لیبرال نبود.

البته من نمیخواهم قبول کنم که سیاست کلی يك کابینه را حسابهای بدین کوچکی بتواند عوض کند، معهذا حقیقت اینست که چندروز بعد از آن، چندین کشتی کوچک جنگی انگلیسی با تسلیحات کامل از خرطوم در طول رود نیل براه افتاد و یکی از نتایج حرکت این ناوچه ها نجات گروو بود. البته نتیجه دیگر آن برانگیختن خشم «مهدی» پیشوای مذهبی و انقلابی سودان بود که شاید، عامل اصلی مرگ گردن و نفرات او شد که اندکی بعد اتفاق افتاد.

گروو بصورت يك قهرمان ملی به لندن بازگشت وزیر مربوطه، که هم بازی کن خوب و هم بازیگر زبردستی بود، بدون نشان عالی (د. س. او) داد که تا آنوقت بيك سروان سی ساله داده نشده بود و در همه مجامع اشرافی انگلیسی، صحبت از آن دختری بود که میبایست شريك نام و زندگی چنین قهرمانی بشود. دختران جوان و زیبای لندن از اطراف و اکناف او را در محاصره گرفتند. وزارت جنگ انگلستان و حکومت نایب السلطنه هندوستان

برسر اینکه این قهرمان در آینده مال کدامیک از آنها باشد مدتی کشمکش داشتند. اما هیچکس ، نفهمید که چطور ، چند هفته پیش از آن ، يك زن زیبا و عالیقدر و محترم ، اسم و حیثیت و شرافت و موقعیت خانوادگی و حتی مقام و احترام مادری خود را ، و شاید هم چیزی بیشتر از اینها را ، در يك بازی قمار بمیدان آورده و خطر باختن همه آنها را قبول کرده بود ، برای اینکه این جوان که يك دولت مقتدر او را محکوم ب فنا کرده بود ، از دهکده محقری در سودان که میبایست مقبره همیشگی او شود ؛ بلندن باز گردد . هیچکس نفهمید که چطور برای نجات این مرد ، یکزن ، یک تنه بادولتی که بر قویترین امپراتوری جهان حکومت میکرد در افتاده و این دولت را بنانو در آورده بود . اما .. اوه ! دیگر رسیدیم .

در مقابل ما ، سرادوار گروو ، در ورودی باغ لیدی واتینی را گشوده بود و خود لبخند زنان انتظار ما را میکشید . گفتم :

– خانم ، لطفاً پیش از رسیدن ما ، آخر این داستان را برای من بگوئید . آیا بالاخره گروو فهمید که نجات او بچه قیمتی صورت گرفته است آیا با یکی از این دخترانی که میگفتند ازدواج کرد ؟ آیا به لیدی واتینی وفادار ماند ؟ آری ، به لیدی واتینی وفادار ماند . نه آنوقت و نه بعد از آن ازدواج نکرد . چهل و پنج سال است که او به لیدی واتینی وفادار مانده اما در همه این مدت این خانم از قبول ازدواج با او سر باز زده است .

دهان باز کردم تا سؤال دیگری بکنم ، اما درین

موقع دیگر سرادوارد گرووخیلی بما نزدیک بود. وقتی که ما وارد باغ شدیم، با خنده گفت:

– خیلی دیر آمدید مثل اینست که خودم هنوز از همه شما جوانتر و زرنکترم.. لیدی واتینی از خبر ملاقات شما خیلی خوشحال شد. کنار استخر منتظر شماست.

سپس روبمن کردوبا اشتیاقی کودکانه، درحالی که صدایش از فرط هیجان و حرارت میلرزید گفت:
– شما هم همین حالا او را خواهید دید. خواهید دید که چقدر زیباست! چقدر خانم است!

حال محجوبانۀ پسر جوانی را داشت که بخواهد نامزد خودش را بدوستانش معرفی کند. وقتیکه این را گفت، مسزپارکر زیر چشمی بمن نگاهی کرد و ما هر دو، لبخند زدیم.

از خیابان بسیار زیبایی که دوطرف آنرا درختان ریزفون پوشانده بود بسمت وسط باغ رفتیم، و آنجا من خودم را با زن سالخورده‌ای روبرو یافتیم که هیكلی لاغر، اما همچنان متناسب داشت و موهایش مثل برف سفید بود. به عصائی بلند تکیه داده بود و پیراهنی سیاه برتن داشت که در آن جای گل و بوته های كوچك و سفید دیده میشد. آهسته با استقبال ما میآمد، اما دررفتاد و قیافه او حال و قار و شخصیت خاصی پیدا بود که بلافاصله درمن احترام فراوانی پدید آورد. صدایش روشن و صاف بود. وقتیکه بدو گفتند که من فرانسوی هستم، وی بازبان فرانسه درباره امپراتور ناپلئون که او «دوست من» خطابش میکرد و بعداز آن، از ویلهلم دوم امپراتور آلمان با من صحبت کرد و او را «بچه»

شوروی نامید « که ادوارد هفتم را خیلی اذیت میکرد
پرسیدم :

– شما اعلیحضرت ادوارد را از نزدیک میشناختید؟
با تعجب تکرار کرد :

– میشناختم ؟ اصلا خودم بزرگش کردم بیشتر
چیزهایی را که یاد گرفت ، من یادش دادم.
سپس، از غیبت « ژنرال گروو » که برای نشان
دادن درخت تازه‌ای به مسز پارکر همراه او رفته بود استفاده
کرده بسمت من خم شد و آهسته گفت :

– با « گروو » آشنا شدید ؟ دیدید چه آدم نازنینی
است ؟ چه مرد آراسته و فهمیده‌ایست ؟ در این دوره ، دیگر
ازین جور آدم ها پیدا نمیتوان کرد .

او نیز ، این جمله را با هیجانی فراوان و با صدائی
که اندکی میلرزید گفته بود ، موقع گفتن آن درست حال
دختر جوانی را داشت که برای اولین بار نامزد خود را به
دوستش معرفی کند و حالا درست چهل و پنج سال از آن
روز که گروو از سودان بانگلستان بازگشته بود میگذشت ...

نیشه
فرسه

از :

لوئی شارل روایه

Louis - Charles Royer



.

«نونیو» آرنج خود را بنرده سنگی کنار دریا تکیه داده بود و بکشتی بزرگ و سفیدی که آرام آرام روی امواج آبی می‌لغزید و بسمت بندر پیش می‌آمد نگاه میکرد.

همه آن دسته کسانی که در جزیره «مادر» از راه سیاحان و جهانگردان خارجی نان می‌خورند در پیرامون وی بودند؛ همه ایشان نیز یک امید واحد در سرداشتنند، یعنی میخواستند از جیب این خارجیهای پولدار آنقدر پول بیرون بکشند که بتوانند زندگی محقرانه خود را تا رسیدگشتی بعدی تأمین کنند.

در میان این جمع، گذشته از کارکنان مهمانخانه‌ها، یعنی پیشخدمتهائی که باید مسافران را بمهمانخانه خودشان جلب کنند، و حاملها و راهنمایانیکه کاسکتهای طلائی رنگ بر سر داشتند، یک صراف که جعبه پول خود را بگردن آویخته بود و چند بار برعادی و عده‌ای زنان

گلفروش دیده میشدند . طبعاً «نونیو» ، پسرک جوانیکه کارش حمل و نقل مسافرها با دوچرخه دستی مخصوص جزیره مادر بود ، جزو این جمع بود.

البته کار نونیو در بارانداز بندر شروع نمیشد، بلکه از هزار متر بالاتر ، یعنی ازپای مهمانخانه بزرگی شروع میشد که نمای آن از بندر خوب پیدا بود . این مهمانخانه در دامنه کوهستان سرسبز ، در هزارمتری سطح دریا ساخته شده بود وازدور شکل پارچه سفیدی را داشت که برای خشک شدن درآفتاب پهن کرده باشند.

بمحض پیاده شدن مسافرین ، آنهائیکه از صبح دربندر منتظر ایستاده بودند مثل مور و ملخ بسمت ایشان هجوم آوردند . راهنماها ، زودتر از همه آن مسافرینی را که دچار تردید بودند درچنگ خود گرفتند يك خانم جاافتاده که کلاه آفتابی سرداشت باصراف مشغول چانه زدن شد ، و آقایان شیک پوش کشتی ، بمحض پیاده شدن ، سراغ زنان گلفروش رفتند تا دسته گلهای معطر و خوش آب و رنگ ایشانرا تقدیم زنان جوان کشتی کنند .

نونیو بهمه نگاه کرد و ترجیح داد که از میان همه ، متوجه زنان گلفروش بشود. خودش هم نمیفهمید چرا بازار این فروشندهها از همه آنهاى دیگر گرمتر است ، زیرا بنظرش کالای ایشان از دیگران بیمصرف تر بود . منتها نونیو بخود این گلفروشها نگاه نمیکرد بخانمهای جوان و خوشگلی نگاه میکرد که تازه از کشتی پیاده شده و در کنار چرخهای دستی این زنان گلفروش ایستاده بودند و

هر کدام دسته‌های گلیرا که آقایان بدانها داده بودند در دست داشتند.

پسرك سورت‌مه‌چی یکی دوبار از خودش پرسید که آیا این زن‌ها که اینقدر ظریف و سبک و لطیف بنظر میرسند، این زن‌های موطلایی، از حیث ساختمان بدن نیز واقعاً شبیه زنان گوشتالود و چاق و سیاه سوخته جزیره او هستند که مردان جزیره عادتاً سخت‌ترین کارهای روزمره را بدیشان واگذار میکنند؟

وقتیکه این زن‌های باریک اندام شیک پوش از کنار او میگذشتند، نونیو تا مدتی نفس عمیق میکشید تا عطر لطیفی را که در مسیرایشان برجای مانده بود بهتر ببوید. این بوی خوش از گلهای معطر، از عطرهای ناشناس و یقیناً گرانبهاییکه این خانمها بر خود زده بودند، و شاید هم از پوست لطیف و تمیز بدن آنها ناشی میشد.

خدایا! چقدر این خارجیهای خوشگل، بوی خوب میدادند!.. اصلاً برای بوئیدن همین عطر ایشان بود که نونیو هر بار که کشتی تازه‌ای بسمت بندر میآمد، از صبح خودشرا بدانجا میرساند و منتظر میایستاد.

حالا دیگر، کم‌کم مسافرین و گلفروشها و راهنمایان همه رفته بودند و در اسکله کسی جز بچه‌های کوچک که مشغول بازی بودند و هنوز چشمانشان از خاطره دیدن اینهمه چیزهای تازه برق میزد باقی نمانده بود.

نونییو آهسته آهسته بطرف خانه خودش برافزاد. این خانه کلبه محقر یک طبقه‌ای در کنار رودخانه بود. در را باز کرد و به پیرزنی که در کف کاه گلی اطلاق منحصر

بفرد خانه مشغول رختشوئی بود سلام گفت و بعد ، بی آنکه حرف دیگری بزند ، کنار سفره که بوی نامطلوب غذای پرادویه‌ای از آن برمی‌خاست نشست و آهی کشید. این زن مادر او بود.

ویلای «هبه» از دور ، با دیوارهای صورتی‌رنگ خود در دامنه کوهستان ، در نزدیک مسیر کابل برقیکه فسافرا بیلای کوه میبرد ، منظره‌ای بسیار زیبا داشت. مستأجر این ویلا که یک خانم بیوه جوان اهل لندن بود ، طبق تجویز پزشک خود برای استراحت و تجدید قوا بدین جزیره آمده بود . شب‌زنده‌داریها و رقصها و بیدار - خوابیهای فراوان ، این خانم زیبا و احساساتیرا که بتازگی شوهرش را ازدست داده و ثروتی فراوان باث برده بود ، دچار خستگی مفرطی کرده بود ، بطوریکه طیب اوصریحاً بوی گفته بود که اگر سه چهارماه در محلی خوش آب‌وهوا و مخصوصاً آفتابی ، زندگی آرام و منظمی نگذرانند ، بیم آن می‌رود که بیماری ریه و اعصاب او را از پای درآورد.

پزشک اشتباه نکرده بود ، زیرا همین سه هفته اقامت در ویلای زیبا و آفتابی ، حال خانم «میلدرد ورث» را خیلی بهتر کرده بود ، بطوریکه رنگ پوست او که در بدو ورود مهتابی و مات بود ، دوباره جلا و لطافت پیشین خود را باز گرفته بود . هر روز صبح ، وقتیکه پس از بیدار شدن ، چهره خود را در آئینه کوچک دسته عاج خویش مینگریست با خوشحالی فراوان احساس میکرد که

از روز پیش خوشگلتر شده است . اما ، اگر کسی نباشد که این خوشگلی را ببیند و تعریف کند ، فایده زیبایی چیست ؟ خانم «ورث» درینجا هیچ رفیق مردی نداشت. بدتر از آن هیچ رفیق زنی هم نداشت که جلب حسادت او را بکند ، و اینموضوع کم کم او را دچار کسالت و بیحوصلگی فراوان کرده بود.

یکروز ، قسمتی از دیوار جنوبی ویلا در دامنه تپه که سابقاً شکاف برداشته بود خراب شد ، و برای تعمیر آن سراغ بنا فرستادند . استاد بنا «نونیو» پسرک جوانی را که روزهای ورود کشتی بندر میرفت و خود را همیشه در معبر زندهای خوشگل و معطر قرار میداد ، با خود همراه آورد .

روزهاییکه کشتی نمیآمد ، رانندگان دوچرخه های دستی عادتاً بیکارند و وقتیکه استاد بنا بنونیو پیشنهاد کار کرد ، پسرک با عجله این پیشنهاد را پذیرفت.

«میلدرد» که حوصله اش از بیکاری سررفته بود ، برای سرگرم کردن خود بکنار دیوار آمد و مدتی دراز پیش بناها ایستاد و با آنها بگفتگو پرداخت . «سولمیرا» کلفت جوان او که سابقاً درهتل کار میکرد و در آنجا زبان انگلیسی را شکسته بسته یاد گرفته بود ، حرفهای خانمشرا برای بناها ترجمه میکرد و جواب آنها را بانگلیسی بدو میگفت جوابهای ساده لوحانه صریح استاد بنا و پسرک جوان ، غالباً «میلدرد» را بقهقهه وامیداشت اما هر بار که این خانم میخندید ، نونیو که خیال مکیرد خانم خوشگل او را مسخره میکند با خشم تمام دسته ماله در دست میفشرد

و پشت بدو میکرد.

حق این بود که نونیو ازین تصادف خیلی راضی باشد، زیرا یکی ازین خانمهای خوشکل که سابقاً اوفقط برای چند لحظه تماشای آنها ساعتها دراسکله بانتظار میماند، درین موقع برای تمام روز در برابر او ایستاده بود، و نونیو میتواندست با خیال راحت سرتاپای او را که در پیراهن نازک و لطیفی پنهان شده بود با بازوان و ساقهای برهنه‌اش نگاه کند و عطر دلپذیریرا که از تنش بهوا برمی‌خاست بیوید.

چیز غریبی بود که این عطر، حالا دیگر او را بطوری ناراحت میکرد که جنبه مطبوع آن از میان رفته بود، بعکس استشمام آن اعصاب او را سخت تحریک میکرد، بطوریکه وی چندین بار در کار خود اشتباه کرد و یکی دو دفعه هم باستاد بناجوابهای زمخت و سربالاداد. تجربه «میلدرد» در مورد مردان بیش از آن بود که متوجه این ناراحتی و آشفتگی درونی پسر جوان نشود! بدین جهت وی خیلی زودتر از استاد بنا بریشه اصلی این بد اخلاقی و خشونت پسرک پی برد، و مثل قماربازی که بالاخره وسیله‌ای برای بازی پیدا کرده باشد با شیطنت تمام درصدد دامن زدن بر آتش هوس پنهانی نونیو برآمد.

اما پسرک دوچرخه‌چی، درمقابل این رفتار او، بترش‌روئی و سردی عمیقی پناه برده بود که در آن، بطور محسوس، خشمی فراوان و خاموش نهفته بود. یک روز که کشتی تازه‌ای بیندر می‌آمد، پسرک چنانکه انتظار

میرفت بر سر کاربنائی خود نیامد ، اما فردای آنروز و روزهای بعد نیز ، دیگر حاضر بکار کردن در ویلا نشد ، و همه پیغامها و وعده‌های استاد بنا برای بازگرداندن او بر سر کار ، بی نتیجه ماند. ناچار استاد بنا بتنهائی برای کار رفت. غروب که پسرک بخانه برگشت مادرش بدو گفت:

– خانمی که در ویلاست ، با تو کار دارد.

نونیو با اوقات تلخی پرسید:

– چکار دارد ؟

– نمیدانم ، اما حتماً هر کاری باشد بمنفعت تست. مادر نونیو که دلش میخواست پسرک کار ثابت‌تر و درآمد بیشتری داشته باشد ، آنقدر اصرار کرد که پسرک حاضر بمراجعت بویلا شد.

خانم صاحب ویلا ، اول از او خواست که کار بنائیش را تمام کند . پسرک شانه بالا افکند و گفت:

– دیوار دو سه روز دیگر بیشتر کار ندارد.

وقتیکه «سولمیرا» جواب پسرک را برای میلدرد ترجمه کرد ، وی با همان خنده پرموج و هوس‌انگیزش که در مجالس شب نشینی لندن مشهور بود خندید و نگاهی شیطنت‌آمیز بدو افکند ، سپس روبه کلفت کرد و گفت:

– بدو بگو که بعداز آن‌هم من او را با هفته‌ای

صد «اکو» مزد ، برای باغبانی استخدام میکنم .

این مبلغ از درآمد یکماهه نونیو در بهترین ماههای سال بیشتر بود . استاد بنا بشنیدن این رقم از فرط تعجب آجریرا که در دست داشت بزمین رها کرد . کلفت که اوقات خودش هم ازین ولخرجی خانم تلخ شده بود ، پرسید :

– قبول میکنی؟

– بلی .

نونیو ، بی آنکه حرف دیگری بزند ، رویش را بسمت دیوار کرد ، و از آنوقت ، تا آخر هفته که تعمیر دیوار پایان رسید ، دیگر حتی يك بار هم نگاه او بچشم «میلدرورث» نیفتاد.

فردای روزیکه نونیو باغبانی خودرا شروع کرده و از صبح خیلی زود بکار پرداخته بود ، «سولمیرا» باعجله بنزد او آمد و گفت :

– صبح باین زودی بیل تزن . خانم بیدار میشود.

پسرك با خنده ای نیشدار ، جوابداد :

– لابد خانم شبها خیلی دیر میخوابد؟

– نونیو ، چرا بیجهت با خانم بداخلاقی میکنی؟

نونیو با خشم بدو نگاهی کرد و گفت :

– بتو مربوط نیست.

– البته بمن مربوط نیست . ولی بخانم مربوط

است خود بمن گفت که علت بد اخلاقی ترا از تو پیرسم.

اینبار نونیو جوابی نداد. فقط بیل خودرا از زمین

گذاشت و مشغول کندن برگهای زیادی یکدرخت گوجه

شد. سولمیرا در دنباله حرف خود گفت :

– آدم نمك شناسی هستی . هنوز نیامده ، بیشتر

از من که مدتهاست اینجا کار میکنم حقوق میگیری و بازهم

اوقات تلخی میکنی.

نونیو دیگر طاقت نیاورد. بیل را باحال تهدیدآموز

بدست گرفت و فریاد زد :

- برو گمشو !

کلفت ، ترسید و فرار کرد . وقتیکه بحد کافی دور شد ، نونیو نگاه خود را به پنجره بسته‌ای که «میلدرد» در پشت آن خفته بود دوخت و دوقطره اشکی را که از چشمانش سرازیر شده بود پاک کرد .

تزدیک ساعت یازده صبح ، و وقتیکه پسرک زیر درخت نارنج نشسته و مشغول خوردن تکه نانی بود که از صبح در جیب گذاشته بود ، خانم او همراه با سولمیرا بنزد وی آمد . نونیو از جای برخاست و با ناشیگری سلام داد . «میلدرد» با تبسمی پراز مهربانی و در عین حال طنازی ، گفت :

- بنشین !

نونییو حرفش را نفهمید ، ولی طرز سخن گفتن و اشاره‌ای وی مقصودش را بدو فهماند بیحرف بجای اول خودش ، نشست دوباره سولمیرا بدستور خانمش ، ازو پرسید که چرا آنطوریکه معلوم میشود ، او از کار کردن در ویلا راضی نیست .

این بار دیگر نونیو نمیتوانست از جواب طفره برود . بکلفت گفت :

بخانمت بگو که من از باغبانی سررشته ندارم و فکر میکنم که در مقابل حقوقی که میگیرم کاری که بدرد بخورد ، انجام نمیدهم .

وقتیکه دخترک حرفهای نونیو را برای خانمش ترجمه کرد ، وی لبخندی زد سپس دست بروی موهای

سیاه و حلقه حلقه پسرک نهاد و چند کلمه با هستگی گفت که سولمیرا آنرا چنین ترجمه کرد :

— خانم میگوید که تو پسر درست و شرافتمندی هستی و بهمین جهت او علاقه دارد که ترا در خدمت خودش نگاهدارد.

تمام بعد از ظهر را ، «میلدرد» روی صندلی راحتی در باغ گذرانید . گاه گاه نونیورا صدا میکرد و از او اسم کلیساها و مهمانخانهها و قلعههای ابرآلوده کوههای مقابل راه که همه از آن نقطه خوب پیدا بود ، می پرسید ، و این بار ، نونیو که محبت خانم انگلیسی و مخصوصاً صدای لطیفش او را رام کرده و از خشونتش کاسته بود ، دست گندمگون خود را بسمت چهار گوشه افق دراز میکرد و اسامی یکایک نقاطی را که میلدرد نشان میداد ، برای او میگفت . قلعه پیکا ، کلیسای سانتالوچیا ، هتل بلاویستا ، اسپلاناد هتل ...

میلدرد همه اسامی را ، که قبلاً هم میدانست با علاقه گوش میکرد ، زیرا همچنانکه صدای او در دل پسرک ساده اثر میکرد ، آهنگ گرم و روشن صدای نونیو نیز تارهای حساس روح این خانم زیبای انگلیسی را میلرزانید . برای اینکه این صدا را بیشتر بشنود ، او را پیایی بحرف زدن و امیداشت . بیش از همه درباره درختان مختلف نارنج ، لیمو ، پرتقال ، خرما ، هلو ، زردآلو و غیره که همه درین سرزمین پربرکت در کنارهم بفراوانی میرویند از او توضیح میخواست . بالاخره پرسید :

— خانه شما کجاست ؟

نونيو سرخ شد ، واز دور رودخانه « کومز » را
با بستر سیلابی و پرسنگ و کلوخ آن نشان داد. « میلدرد »
آهی کشید و گفت :

– چقدر از اینجا دور است .
آنوقت ، بوسیلهٔ مستخدمهٔ خود بدو گفت که برای
اینکه زحمت این رفت و آمد طولانی را نداشته باشد ،
بهبتر است بعد ازین شبهارا در ویلا بخوابد . سپس تذکر داد
که يك اطاق خالی پهلوئی اطاق سولمیرا در ویلا هست .
پس جوان دوباره سرخ شد ، اما حرفی نزد .

از آن روز بعد ، ویلای « هبه » برای نونیو
بصورت بهشت موعود درآمد ، آنچه از همهٔ راحتی و
آسایشی که در این ویلا داشت و هرگز نظیر آنرا در عمر
خود ندیده بود ، از لذت غذاهای مطبوعی که وی در آنجا
میخورد و سابقاً فقط آنهارا از پشت نرده های ایوانهای
مهمانخانه ها ، در روی میزهای مشتریان دیده بود ، بیشتر
برایش لذت بخش و مطبوع بود ، این بود که خود را در
مجاورت خانم خانه احساس میکرد و این حضور دائمی
خانم ویلای مسزورث را برایش بصورت همان بهشتی
در آورده بود که کشیش هرروز یکشنبه آن را در کلیسا
بمؤمنین وعده میداد میلدرد بنظر او یکی از فرشته های
این بهشت بود . یکروز که وی بدنبال پروانه ای در میان
گلها و درختان باغ میدوید ، نونیو واقعاً خیال کرد که
يك فرشته سبکبال از آسمان بدین جا آمده است تا او را
در زیر بالهای خود بگیرد .

خانم ورث ، قطعاً متوجه جنبهٔ « آسمانی » احساساتی که در قلب باغبان خودش پدید آورده بود نبود، منتها اطمینان داشت که توانسته است همانطور که یک حیوان وحشیرا رام میکنند ، او را اسیر خود کند ، و این موضوع ، هم او را راضی میکرد و هم باعث سرگرمی و تفریحش می شد.

شاید نوع احساساتی که خانم انگلیسی نسبت به باغبان خود داشت ، بهمین محدود نمیشد . این پسر جوان سبزه و خشن و سالم ، با عضلات بهم پیچیده و نیرومند خود ، او را بی اختیار مجذوب خشونت مردانهٔ خویش میکرد : هر وقت که نونیو درزیر آفتاب تند مشغول بیل زدن بود ، وی بیهانهٔ تماشا دور و براو میچرخید تا اندام قوی و ورزیده و طبیعی او را بهتر ببیند.

یکروز ظهر که باغبان زیر درختی خوابیده و بخواب نیمروزی خود فرو رفته بود ، میلدرد مدتی در کنار او نشست و حریصانه بسراپایش نگاه کرد و وقتیکه پسرک ناگهان چشم گشود ، میلدرد اندکی سرخ شد . زیر لب گفت :

– نونیو ، یک مگس سمج روی پایت نشسته بود. این دفعه تنها بودند و کسی نبود که حرف هایشان را ترجمه کند . آیا پسرک معنی حرف او را فهمید ؟ بهر حال سرخ شد و رویش را برگردانید.

آن شب ، سولمیرا با خنده بنونیو گفت :

– میدانی خانم امروز بعداز ظهر از من چه

می‌پرسید؟ می‌پرسید «پسر خوشگل» را بزبان پرتقالی چه می‌گویند؟

سه هفته گذشت و درین مدت روابط صمیمانه خانم ورت و باغبانش روز بروز بیشتر شد. وجود سولمیرا نیز باعث شد که این هردو زبان یکدیگر را دست و پا شکسته یاد بگیرند، بطوریکه تدریجاً می‌توانستند بدون احتیاج ب مترجم، مقصود خود را یکدیگر بفهمانند.

یکروز صبح، میلدرد از پسرک خواست که او را با دوچرخه دستی خودش بگردش ببرد. نونیو ازین پیشنهاد احساس غرور فراوانی درخویش کرد، زیرا می‌توانست با بردن دوچرخه زور بازو و جرئت و مهارت خود را بخانمش نشان بدهد. خانم ورت با کابل برقی بالای کوه رفت و نونیو نیز دوچرخه را از راه معمولی تا نزدیک مهتابی اسپلاناد هتل برد. با آن که دوچرخه خیلی سنگین بود، وی عمداً برای بالا بردن آن از هیچیک از رفقای خود کمک نخواست. تا در موقع مراجعت بتواند با «فرشته» خودش تنها باشد.

میلدرد در مهتابی هتل ایستاده بود و باعلاقه تمام بمنظره زیبائی که در پیش چشم داشت مینگریست: منظره‌ای واقعاً عالی بود، زیرا نیمی از وسعت جزیره ازین نقطه دیده میشد. در کنار ساحل، کشتزارهای نیشکر و باغستانهای موز و اندکی بالاتر، منطقه تیره‌رنگ درختان بلوط و باز کمی بالاتر از آن جنگلهای وحشی بنظر میرسید که بمنطقه درختان معروف «اوویراداسرا»

که درین فصل یکپارچه برنگ ارغوانی و طلائی درآمده بودند ختم میشد. در دامنه تپه، کنار دریا، بندرگاه زیبا که رودخانه گومز پیچ و تاب خوران از میان آن میگذشت، و وی دوماه پیش، خسته و ضعیف و کسل، از اسکلۀ آن پا بدین جزیره گذاشته بود، دست در آغوش امواج آبی رنگ و شفاف اقیانوس اطلس کرده بود. که در زیر آفتاب درخشان تلؤ تلؤ خاصی داشت.

وقتیکه برگشت و بیشت سر خود نگاه کرد نونیو را دید که بدانجا رسیده بود، و انتظار او را میکشید و ازینکه پسرک را تنها دید متعجب شد. به پیش خدمت مهمانخانه گفت:

– خیال میکردم هر کدام ازین دو چرخه‌ها را دو نفر حرکت میدهند؟

– بلی، خانم. معمولاً همینطور است اما این پسرک خیلی قوی است، درینکار هم مهارت دارد. خیال میکنم بتوانید بی‌نگرانی سوار دو چرخه دستی او بشوید.

– اتفاقاً من هم نگران نیستم. خودم او را می‌شناسم پسرک ورزیده‌ایست.

سپس نگاهی از آن نگاهها که عادتاً دل را در سینه نونیو به تپش می‌آورد، بوی افکند، و نونیو، یکبار دیگر با غرور تمام باطراف خود نگریست.

دو چرخه‌های دستی جزیره «مادر» یک نوع سورت‌مه هستند، با این تفاوت که بجای حیوان، بدست آدم رانده میشوند. این دو چرخه‌ها در سراسیمی کوچه‌های باریک دامنه تند تپه میلغزند و پائین میروند، و رانندگان

آنها که همه پیچ و خم‌های راه‌های خوب می‌شناسند ، سر هر پیچ سورتمه‌را درست باندازهٔ ضرورت منحرف میکنند و براه تازه می‌اندازند و بعد ، برای آن که سورتمه سنگین‌تر شود ، خودشان را بمالند پشت آن میا ویزند.

این کوچه های باریک و سر اشیب ، نه فقط گاه شیبی چنان تند دارند که از سی درجه تجاوز میکند ، بلکه در تمام مسیر خود پیوند پیچ و تاب می‌خورند و حتی اتفاق می‌افتد که این پیچ و خم‌ها کاملاً صورت زاویهٔ قائمه پیدا میکنند. درین موارد رانندگان سورتمه اول دو چرخه دستی سنگین خود را تدریجاً متوقف میکنند ، سپس آن را می‌چرخانند و دوباره در راه تازه بحرکت وامیدارند.

خانم ورث که طیب او ورزش های تند و شدید را برایش ممنوع کرده بود ، تا آن موقع هیچوقت سوار این سورتمه‌ها نشده بود ، ولی بارها سیاحان خارجی این جزیره را سوار بر این دو چرخه‌ها دیده بود که یکدست را بلبهٔ دو چرخه و دست دیگر را بکلاه خود گرفته بودند و با حالی نیمه مضطرب و نیمه خندان ، سرعت با دو چرخه خود از سر اشیبی تند این کوچه پس کوچه‌ها پائین می‌آمدند. روی ، نیمکت کوچک و نرم دو چرخه نشست و نگاهی شیطنت‌آمیز بنونیو افکند.

پسرك گفت :

– خانم ، محکم بنشینید.

آنوقت دو چرخه‌را براه انداخت . میلدرد قبل از حرکت تصمیم داشت در حین عبور ، بمناظر اطراف که در پیچ های مختلف تغییر میکرد نگاه کند ، اما فرصت چنین

کاریرا نیافت ، زیرا بمحض حرکت ؛ سرعت فوق‌العاده سورتمه در روی سنگفرشها اورا چنان بچپ و راست تکان داد که از آن پس تمام توجه وی فقط صرف این شد که تعادل خودش را حفظ کند.

در سر اولین پیچ میلدرد از وحشت فریادی کشید ، زیرا دوچرخه با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت در سرازیری تند مستقیماً روی یک صخره پیش میرفت . اما درست در لحظه خطرناک ، نونیو با یک ضربت پا آن را بطور ناگهانی چرخاند ، بطوریکه تکان آن انگلیسی زیبا را تقریباً روی نیمکت خوابانید . میلدردمیخواست برگردد و بنونیو بمناسبت این زبردستی و مهارتش تبریک بگوید اما دوچرخه دوباره سرعت دیوانه‌وار خود را باز گرفته بود و دوباره در فاصله دویست متری یک صخره بزرگ و یک پیچ تند دیده می‌شد.

بیش از ده بار ، نزدیک بود دوچرخه بهمین ترتیب بصخره تصادف کند و خورد شود ، اما هربار مهارت فوق‌العاده نونیو درست در سربزنگاه آنرا براه تازه خود انداخت . میلدرد که در اوایل قدری ناراحت شده بود . ازین زبردستی راننده اطمینان خود را بازیافت و اینبار نگرانی او تبدیل بیک نوع سرمستی خاص شد که تکانهای دوچرخه و نزدیکی خطر ، آنرا لحظه بلحظه زیاده‌تر میکرد.

بالاخره دوچرخه در میدانگاه کوچکی که در آن بچه‌ها مشغول بازی بودند توقف کرد و میلدرد با گونه‌های برافروخته و نگاهی فروزان در حالیکه قلبش سخت میتپید

از آن پیاده شد . تا آنوقت کمتر اتفاق افتاده بود که لحظاتی را با این اندازه هیجان گذرانده و اینقدر لذت برده باشد. بازوی راننده خود را گرفت و باهم بيك ميكده كوچك و زيبا رفتند که شرابه‌های محلی آن معروف بود ، نونیو ، هم خجالت میکشید و هم ازین همه اظهار توجهی که خانم او بوی میکرد مغرور بود ؛ سعی میکرد نگاهش بنگاه صاحب بار که یکی از دوستان او بودند نیفتد ، زیرا نمیخواست پرسشی که در نگاه او میخواند جوابی بدهد.

میلدرد پی‌درپی يك گیللاس ، دو گیللاس ، سه گیللاس برای خودش و او ریخت. نونیو شراب‌های تند و گس و ارزان قیت عادت داشت اما تاکنون ازین نوع شرابه‌های عالی نخورده بود.

بدینجهت احساس کرد که حالش کمی تغییر کرده است . ولی خانم انگلیسی تقریباً بکلی مست بود با صدای بلند پیشخدمتها را صدا میزد و بقهقهه میخندید و وقتی هم که درکوچه میرفتند ، بزور بازوی خود را در بازی نونیو افکند و دوشادوش او برآه افتادن با اینوضع خودمانی بود که این دو وارد رستوران بزرگ و مجلل «شافاریز» شدند . زیرا خانم ورث اصرار داشت که حتماً پیش از رفتن بویلا ، شام بخورد . خوشبختانه غذای عالی اثر شراب را تعدیل کرد ، بطوریکه وقت بیرون آمدن از رستوران ، هردو اندکی آرامتر شده بودند ، منتها درین موقع دیگر «فونیکولر» که میبایست آنها از دامنه تپه بالا ببرد کار نمیکرد و میبایست یاشب را در شهر بخوابند ، یا تمام راهرا پیاده بروند . خانم ورث طریقه دوم را پسندید .

شب بسیار مطبوع بود و میلدرد که بازوی خود را در بازوی نونیو افکنده بود، قسمت اعظم راه را با استقامت طی کرد، ولی اندک اندک مسیر آنها پست و بلندتر و سنگلاخ تر شد، بطوریکه نونیو مجبور شد او را بغل کند و از روی قلوه سنگها بگذراند.

وقتی که بویلا رسیدند، نونیو احساس کرد که دیگر شبی مطبوع تر ازین در عمر خود نخواهد گذراند.

روز بعد، از صبح خیلی زود مشغول باغبانی شد. هیچوقت تاکنون با این حرارت بیل نزده بود.

ولی فاجعه ای که میبایست برایش روی دهد همان روز اتفاق افتاد: بعد از ظهر آنروز برای خانم ورت تلگرافی رسید که او را سخت خوشحال کرد. بکلفت خود گفت:

— سولمیرا، بیابان خبر بده که فردا با من ببندر بیاید. یکی از دوستان خیلی خوب من باینجا میآید، و حتماً چمدان و اثاثیه زیاد دارد.

دوست خیلی خوب؟ شاید مردیکه میلدرد دوست داشته و هنوز دارد، بدینجا خواهد آمد؟ اوه! پس دوره خوشبختی نونیو با آخر رسیده، و بهشت او از این پس تبدیل بجهنم خواهد شد؟ اگر هنوز امید مختصری برای نونیو باقی نبود، وی یقین همین امروز ازینجا میرفت اما برای اویقین نبود که این دوست خوب یکی از خویشان خانم ورت نباشد یقین نبود که بیرمردی نباشد. یقین هم نبود که وی درویلا اقامت کند.

روز بعد، این «دوست» خانم از کشتی پیاده شد.

مردی هنوز جوان ، بسیار آراسته و خوش لباس بود ،
 وقتیکه خانم ورث را دید در برابر او ، با احترام تمام
 تعظیمی کرد و باغبان که از رسوم اشرافی بیخبر بود ازین
 تعظیم چنین نتیجه گرفت که روابط این دواز حدود احترام
 عادی تجاوز نمی کند.

اندکی بعد ، اطمینان بیشتری پیدا کرد ، زیرا
 فیلیپ هریسون - این نامی بود که روی چمدان ها نوشته
 شده بود- برای اقامت بویلا «هبه» رفت ، بلکه بسفارش
 خانم ورث ، چمدان های خود را بوسیله نونیو به اسپلاناد
 هتل برد.

خانم جوان بدو گفت:

مهتابی این مهمانخانه منظره ای بسیار عالی دارد.
 سپس آهسته در گوش اوزمزه کرد:

- و بهمدیگر خیلی نزدیک خواهیم بود.

نونیو آنوقت معنی این زمزمه را نفهمید . اما
 همان شب فهمید ، زیرا مستر هریسن شام را درویلا خورد
 و بعد از شام ، او و خانم ورث گردش کوتاهی در باغ کردند
 نونیو که از دور مراقب آنها بود با خرسندی تمام متوجه شد
 که خانم او ، خودش را خیلی کمتر از آن چه آن شب بنونیو
 میفشرد . بدین دوست خویش نزدیک میشود . با این وصف
 شب میگذشت و این آقا بمهمانخانه خود نمیرفت . وقتیکه
 ماه طلوع کرد ، مدتی این دونفر روی نیمکتی در کنار هم
 نشستند و بمنظره دلپذیر دریا نگاه کردند و حرف زدند
 نیمکتی که ایندو روی آن نشسته بودند در آخر باغ ، زیر
 یک درخت بزرگ نارون پنهان بود ، بطوریکه نونیو

نمیتوانست آنها را درست ببیند . بدین جهت از باغ بیرون رفت و از روی دیوار سمت جنوب آن دوباره بداخل جست و در آنجا ، پشت یکر دیف درخت کوچک و درهم رفته پنهان شد ، و آنوقت توانست بخوبی این دو نفر را در فاصلهٔ دومتري خود ببیند .

مستر هریسن ، میلدرد را در آغوش گرفته بود و با حرارت فراوان می بوسید ، و نونیو که هیجان شدید خانم خود را درین لحظه میدید ، بی اختیار بیاد آن شبی افتاد که وی در موقع آمدن بسمت ویلا ، در بازوان او نفس نفس میزد اما حالا دیگر در چشمان «فرشته» او ، آن نگاه آسمانی سابق دیده نمیشد ، این بار برقی که در آنها میدرخشید و با انعکاس تابش نور ماه در دیدگان او درآمیخته بود ، بجای آنکه فرشته ای را بنظر نونیو بیاورد ، شیطانی رادر برابرش مجسم میکرد .

صبح روز بعد ، سولمیرا و خانم او ، مدتی دنبال باغبان گشتند و پیدایش نکردند . نونیو شبانه از آنجا رفته بود ، و دیگر اثری از او در ویلا دیده نشد . خانم ورث برای پرداخت بقیهٔ طلب او مجبور شد کلفت خود را بکوچهٔ «خوائو گونر» که خانهٔ پسرک باغبان در آن بود بفرستد و پول را بمادر پیر نونیو بدهد .

... ولی این بار دیگر خانم ورث کوششی برای بازگرداندن نونیو به ویلای «هبه» نکرد .

روزهای بعد از آن رامیلدرد و فیلیپ ، سرمست از عشقی که مدتی بر اثر خستگی طرفین متار که شده و اکنون

با دیدار دوباره آنها از نو - شاید برای چند هفته - جان گرفته بود ، در کنار هم گذراندند و نونیو نیز بشغل اولیه خویش باز گشت.

بعد از ظهرها ، مرتباً با سپلاناد هتل میرفت و منتظر مسافرین و سیاحانی که قصد گردش با دو چرخه دستی داشتند میماند . هیچوقت نشد که مستر هریس را در مهمانخانه ببیند . معلوم بود که وی ظهر و شب ، غذا را در ویلای محبوبه خودش صرف میکند.

قلب يك آدم عاشق معجون عجیبی است . حالا دیگر نونیو با تمام کینه‌ای که بدین مرد داشت میخواست بهر قیمت هست او را باز ببیند. همچنین مایل بود «مخصوصاً» میلدر را ببیند . شك نبود که دیدار میلدر داغش را تازه میکرد و دلش را سخت بدر میآورد. ولی همه ایندرد و رنج ، از رنجی که او اکنون با ندیدن میلدر احساس میکرد ، قابل تحمل تر بود.

باغبان سابق دوباره بخیال بازگشت به سرکار خود افتاده بود . فکر میکرد که شاید بتواند به ویلا برگردد و شاید هم سولمیرا بنفع او وساطت کند . یکبار بدین منظور به ویلا رفت . اما سولمیرا ، که وی یکشب در اطاق خود را بروی او بسته بود ، او را با چنان سردی پذیرفت که وی دانست هر گونه کوششی در این راه بی نتیجه خواهد ماند .

روزهای بعد ، تلخ‌ترین روزهایی بود که نونیو در عمر خود گذرانیده بود. او که عادتاً خیلی مقتصد و قانع بود. دست بمیگساری زد . رفقای او که در میکده‌ها بودند ، و دلشان بحالش میسوخت غالباً پنهان از ارباب ، گیلاسی

بدو میدادند ، و گاه میشد که وی در پی این گیلاسها چندین میخانه رازی‌ریا میگذاشت.

اما ماجرای باغبان ویلای «هبه» که قطعاً سولمیرا آنرا با آب و تاب ، با نظر بغض و شیطنت برای دیگران حکایت کرده بود دهان بدهان گشته و مایه تفریح و تمسخر مردم شده بود.

حالا دیگر رفقای او ، موقع دیدن او پشت میگردند و دخترها هر وقت که با او برمیخورند از روی تمسخر میخندیدند . نونیو احساس میکرد که از اینوضع نزدیک است دیوانه شود . البته درآمد او در کار رانندگی دوچرخه بد نبود ، اما با این ترتیب دیگر پول به چه درد او میخورد؟ معهذا وی همچنان بر رفتن خود به اسپلانادهتل ادامه میداد.

یک روز بعد از ظهر بالآخره با رزوی خودش رسید مدتها دلش خواسته بود میلدر را ببیند . آنروز او را دید . میلدر بازو در بازوی مسترهریس افکنده بود و از تالار غذاخوری مهمانخانه میآمد . با رضایت تمام شوخی می کردند و بقهقهه میخندیدند.

در برابر در مهمانخانه ، چند دوچرخه دستی دنبال هم ایستاده بودند و انتظار مسافر میکشیدند . فیلیپ هوس کرد که با یکی از این دوچرخهها بشهر برود . نظر میلدر را پرسید و او با خوشحالی جوابداد : « فکر خیلی خوبی است . من چند وقت پیش با یکی از اینها رفتم و خیلی لذت بردم» .

مسترهریس در دوچرخه اولی نشست . این دوچرخه

مال نونیو بود ، ولی وی نونیو را نشناخت . تازه بفرض هم که او را شناخته بود ، چطور يك جنتلمن انگلیسی میتواندست به حمالی که چمدان های او را برده بود نگاه کند و بعد هم نشان دهد که او را شناخته است؟ اما میلدرد بلافاصله متوجه او شد ، زیرا از لحاظ او علل دیگری وجود داشت که با خاطراتی مشخص تر و شاید مطبوع تر درآمیخته بود. با تعجب گفت:

– عجب ، نونیو ! تو هستی ؟ بسرکار اولت
برگشته ای؟

سپس روبفیلیپ کرد و گفت :

– چه این دوچرخه باشد ، چه یکی دیگر ...
و خودش پیش از فیلیپ هریسن سوار دوچرخه
دستی شد.

نیمساعت بعد ، دوجسد خون آلود و درهم فشرده
مستر هریسن و خانم ورث ، همراه باتکه پاره های خورد
شده یکدوچرخه دستی درپای صخره ای در نیمه راه تپه ،
در کنار هم بر زمین افتاده بود. از دهان و بینی مردانگلیسی
رشته باریکی از خون جریان داشت ، اما قیافه زن دست
نخورده مانده و آسیبی بدان نرسیده بود . مرگ که قیافه
قربانیان شکنجه را آرام میکند ، به میلدرد آرامش و صفای
فرشته آسائی را که نونیو دوست داشت بازگردانده بود ،
اینبار چنین بنظر میرسید که این پوست و گوشت لطیف
بموجودی واقعاً غیر بشری تعلق دارد.

نونییورا درحالی یافتند که درپای جسد خانم ورث

زانو زده بود و در چهره اش اثر آرامشی کامل دیده میشد. حالا دیگر پی برده بود که در نظر خود اشتباه نکرده ، و این انگلیسی لعنتی بوده که بت و معبود او را آلوده کرده بود ، ... و اکنون ، مرگ محبوبه او را دوباره با همان پاکی و زیبائی اول بوی باز میداد.

وقتیکه بسراغش رفتند و در پیرامونش حلقه زدند شنیدند که وی پیایی در زیر لب تکرار میکرد :
- « فرشته من » ...

آنی

از :

گوید و سبورگا

Guido Seborca

Vertical line of text on the right side of the page, possibly a page number or margin indicator.

در و دیوار این مهمانخانه كوچك و صندلی‌های آنرا بتازگی رنك کرده بودند . رنك تازه همه اینها سفید بود و این سفیدی ، بدین ساختمان تروتمیز ، درمیان سایر عمارات و دیوارهای تیره و تار شهر ، جلوه و جلای خاصی میداد . رویهمرفته « باتیستو » صاحب مهمانخانه ازین « خانه تکانی » خودش خیلی راضی بود .

سر تمام میزها ، بازیکنان همیشگی نشسته بودند و مثل هر شب مشغول صحبت و قمار بودند . همه این مشتریانها کسانی بودند که در این شهر كوچك کنار دریا ، بکارهای دستی مختلف اشتغال داشتند و بازحمت بخور و نمیری بدست میآوردند ، وغالباً باقتضای فصل، کارشان نیز تغییر میکرد . یکوقت ماهیگیر بودند ، يك وقت کشاورز و باغبان ، یکموقع نیز سبد های میوه و گل را بقطارها میرساندند تا بشهرهای اطراف فرستاده شود . موقع انگورچینی بیشتر این عده بتاکستانها میرفتند و

انگور میچیدند و وقت خرمن نیز تقریباً همه رو بمزرعه می آوردند .

سالها بود که همه آنها همدیگر را خوب میشناختند، و وقتی که با هم گفتگویشان میشد، هر کدام از آنها تمام اسرار زندگی آن دیگری را روی دایره میریختند .

بدین جهت پسر جوانی که آنشب وارد سالن کوچک این مهمانخانه شد، با آنکه تمام کوشش خود را بکاربرد که جلب توجه حاضرین رانکند، بلافاصله مورد توجه قرار گرفت . وی با اندکی خجالت، از در وارد شد و نگاهی باطراف افکند و بالاخره پشت میزی در نزدیکی در سالن نشست . تازه وارد لباسی کهنه و خاکی رنگ و گونه‌هایی زیتونی و چشمانی سیاه و باحالت داشت که در نگاههای آنها حرارت و تندی بسیار احساس میشد .

معلوم بود که خیلی دلش میخواست در جمع خودمانی مشتریان کافه شرکت کند و شاید او نیز قماری بکند، زیرا بنا نبود کسی بمیکده «باتیستو» بیاید و ناراضی برگردد . یک بطری شراب محلی و قدری ماهی و زیتون و یک تکه نان سفارش داد و آرام آرام مشغول غذا خوردن شد . پیدا بود که میخواست ازین میان یکنفر متوجه او شود و ویرا بصرمیز خودش بخواند تاوی نیز بتواند مشغول صحبت و بازی شود، ولی هیچکس ازین جمع، این جوانرا نمیشناخت، قاعدتاً می بایست وی از یکی از شهرها یا دهات اطراف آمده باشد یا شاید از یکی از خانواده‌های جنوب ایتالیا باشد که بدین ناحیه «لیگوریا» نقل مکان کرده اند . «باتیستو» در جواب دوسه نفر از

مشتریان اظهار داشت که تا آنشب این جوانك را ندیده و این اولین بار است که وی بمهمانخانه او میآید .
یکنفر از حاضرین گفت : پیداست که این اولین
ماجرای میخواری اوست .

پسرك غذای خود را تمام کرد و باز با ناراحتی
باطراف خویش نظر افکند ، زیرا متوجه شده بود که در
باره او صحبت میکنند . خواست از جای برخیزد و
حسابش را پردازد و برود . ولی بنظرش رسید که اینجور
رفتن ، حکم فرار را دارد ، واگر امشب با این ترتیب برود .
دیگر هیچوقت جرئت نخواهد کرد پا بدین میخانه بگذارد .
در باز شد و « آنی » از آستانه در سری بدرون آورد و
بداخل میکده نگریست . « آنی » دخترکی بود سبزه و
خوش ادا ، که اول شبها غالباً از خانه خودش که کسی
در آن چندان مراقب او نبود فرار می کرد و بکناردریا
میرفت تا در یکی در قایقها بنشیند و مدتی دریا و آسمان
پرستاره تابستانی را تماشا کند . گاه بگاه نیز بمیهمانخانه
باتیستو میآمد اما تقریباً هیچوقت وارد آن نمیشد و فقط
در کنار در میماند و بداخل آن نگاه میکرد همه مشتریها
را میشناخت بطوریکه آنشب بلافاصله متوجه شد که یکی از
مشتریان تازه است و از اینموضوع تعجب کرد نخستین
عکس العمل او ، لبخندی بود که بروی این تازه وارد زد
بی اختیار ازو خوشش آمده بود . مخصوصاً رفتارمؤدبانه
و محبت آمیز این جوان و تنها و بیصدائی او در دخترك
خیلی اثر کرده بود .

آنشب آنی مدتی بیش از حد معمول شبهای

دیگر ، در آستانه در ایستاد ، بالاخره نیز برخلاف همیشه ، چند قدم برداشت و بدرون سالن آمد . دلش میخواست بنشیند . ولی حتی پنج لیر هم پول نداشت که يك آب پر تقال سفارش دهد . باتیستو از دور متوجه این حال تردید او بود و شاید هم تصمیم داشت سراغش بیاید و بدو بگوید که زودتر تصمیم خود را برای ماندن یا رفتن بگیرد اما در اینموقع پسرک از جای بلند شد و بطرف آنی رفت . مدتی بود که متوجه آنی شده بود و با نظر تحسین و علاقه خاصی بدو مینگریست . چشمان آبی آنی و موهای براق مشکی او و بدن نرم وباریکش که در وسط آن کمر بند چرمی سیاسی برق میزد و قرمزی پیراهن کوتاهش را بیشتر جلوه میداد نظر او را بی اختیار بخود جلب کرده بود .

پسرک بخود جرئتی داد و از دختر پرسید که تنهاست یا منتظر کسی است . بعد هم دعوتش کرد که اگر کاری ندارد ، سرمیز او بنشیند و چیزی بنوشد آنی احساس کرد که از حرفهای پسرک خوشش میآید . مخصوصاً صدای او برای وی بسیار دلنشین بود ، زیرا صدائی بود خوش آهنگ و گرم و پرموج و پر از ریزه کاری ، مثل این بود که درین صدا ، آهنگهای مطبوع « لیگوریا » را با گرمی و تناسب جنوبی درآمیخته بودند آنی از خود پرسید :

– قبول کنم یا نکنم ؟

هم دلش میخواست پیش پسرک بنشیند ، و هم از عاقبت کار میترسید ، زیرا احساس میکرد که ممکنست

گلویش سخت گیر کند .

اما درین ضمن پسرک بلند شد و مؤدبانه بازوی او را گرفت ، و آنی احساس کرد که همه مشتری هامتوجه آنها شده اند . برای اینکه بیش از این جلب توجه نکند نشست و بسادگی گفت :

– فقط یکدقیقه می نشینم . اما هیچ نمیخورم .

– هیچ که نمیشود . یک گیلان شراب سفید ،

یک آب پرتقال !

آنی قیافه اخم آلود باتیستو را دید که منتظر دستور او بود . برای اینکه ویرا راضی کرده باشد ، گفت :

– خیلی خوب . یک آب پرتقال میخورم .

در حین آشامیدن ، آنی بدقت بچهره پسر جوان نگاه میکرد . دلش میخواست با او چیزی بگوید ، ولی عادت بحرزدن نداشت . زبان عادی او ، زبان شبهای مهتابی و آسمان پرستاره و هوای معطر و رقصهای تند و پر حرارت در میهمانیهای روستائی بود . اما آنچه میبایست با کلمات و جملات گفته شود برایش نامأنوس و سنگین بود و وی غالباً از آن فرار میکرد .

پسرک چشم در چشم بدو نگریست و خاموش بود .

اما بالاخره خود او سکوت را شکست و گفت :

– اسم من « لوکا » است . اسم تو چیست ؟

– آنینا .

دخترک فکر کرد که اگر اسم کامل خود را بگوید ، مهمتر از آن جلوه خواهد کرد که خود را فقط

« آنی » بنامد . اما بعد ازین گفتگو دوباره هر دو خاموش شدند . پسرک برای اینکه ولخرجی خود را بیشتر برخ دختر بکشد ، سفارش یک بطری دیگر شراب داد .

آنی گفت :

– عجب اشتھائی داری !

– به ، همیشه اینکار را نمیکنم . اما امشب را برای خودم جشن گرفته‌ام .

– چه جشنی ؟ تولد خودت را ؟

– درست نه . ولی این روزها وارد هیجده شده‌ام .

امروز هم اولین مزدم را گرفته‌ام .

آنی گفت : من هیجده سال دارم .

دو نفری حساب ماهها و روزها را کردند تا بفهمند که سن کدامیک بیشتر است و معلوم شد که آنی دو ماه و نه روز از پسرک بزرگتر است آنوقت آنی بخنده گفت :

چقدر بچه هستی !

لوکا سخت ناراحت شد ، زیرا احساس کرد که در نظر آنی کوچک شده است برای اینکه این کوچکی را جبران کرده باشد ، شغلش را برخ دختر کشید . با آب و تاب گفت :

– قبلا در دریا کار میکردم . اما از ملاحی خسته

شدم . حالا باغبان هستم ، زمین شخم میزنم و میخک میکارم تا ز گیها درخت هم پیوند میزنم .

– چرا دریا را ول کردی ؟

– خیلی سفر کرده بودم . دلم میخواست چند وقت

هم خود را روی زمین سفت ببینم . تا دو سه سال دیگر

مرا برای نظام وظیفه احضار میکنند ، و یقین دارم که باید در نیروی دریائی خدمت کنم میخواهم اقلا ایندوسه سال فاصله را روی آب نگذرانده باشم .

آنی ، کمی فکر کرد و گفت :

– اگر مزد خوب بگیری ، شاید صلاحیت در همین باشد . اما درین شغل ، همه سال نمیتوانی کار داشته باشی . در ماه های بیکاری چه میکنی ؟

– کارهای دیگر میکنم . جائی را هم پیدا کرده ام که بتوانم همه سال مشغول کار باشم .

از اینکه کار تازه ای پیدا کرده بود راضی بود ، اما آنی ازین خطابه او ناراحت شده بود . خمپازه ای کشید و یاد آسمان مهتابی پرستاره را کرد . لوکا که متوجه این حال او شده بود گفت :

– برویم بیرون .

او و دختر پهلوی بپهلوی برافزادند و لوکابی اختیار در خود احساس غرور کرد . وقتیکه از برابر نگاههای مشتریان گذشتند و بکوچه رسیدند آنی گفت :

– سمت قایقها برویم .

از میدان گذاشتند و لوکا دو جوان را که در کناری ایستاده بودند دید که با اشاره دست به « آنی » سلام گفتند و پیدا بود که با او خیلی خودمانی هستند . اوقات لوکا تلخ شد ، خواست از دخترک بپرسد که اینها که بودند ، اما جرئت این سؤال را نکرد . با کمی اخم گفت :

باسکله برویم .

از زیر طاقها گذشتند و از باغی رد شدند و بکنار دریا رسیدند. آنی گفت:

– چطور است در قایق « ملی سندا » بنشینیم؟
 – ظاهراً این قایق موتوری متعلق بیکی از
 آشنایان یا خویشان او بود، زیرا آنی بی تکلیف پادر آن
 گذاشت، و قسمت جلو آن نشست و موهایش رابدست
 نسیم دریا سپرد. لوکا خواست کنار او بنشیند، ولی
 آنی گفت:
 – نه اینقدر نزدیک منشین.

پسرك حرفش را با بیمیلی قبول کرد و در کنار
 طنابهای زیردکل بزرگ در چندمتری آنی نشست. دختر
 از بازگشت بهوای آزاد و احساس خنکی دریا، سخت
 خوشحال بود، و آواز میخواند، ولوکا که او را در نور
 ماه بچشم خریداری مینگریست، لحظه بلحظه زیبایی او
 و جاذبه اندام موزون و سینه برجسته اش را بهتر احساس
 میکرد. مثل این بود که آتشی در رگهای او شعله میکشید
 و نمیگذاشت آرام بر سر جایش بنشیند بلند شد تا بدخترك
 نزدیکتر شود، ولی آنی گفت:

– اگر سر جای نمنینی، از این جا میروم.
 لوکا نشست و باز بدقت بدو نگریست. آنی سراپا
 مسحور این شب زیبای پرستاره شده بود، و در تمام
 حرکاتش، اثر شور و هیجان و نشاط جوانی پیدا بود
 نمیتوانست ولو یک لحظه در جای خویش آرام گیرد.
 ازین سوی قایق بدان سو میدوید و آواز میخواند. دامن
 پیراهنش را بدست نسیم سپرده بود و در نور خیالانگیز

ماه ، حال پریان دریائی را داشت . لوکا خاموش بود ، ولی در دلش آتش هوس لحظه بلحظه شعله‌ورتر میشد . میخواست از جای برخیزد و آنی را در آغوش گیرد . او را برسینه خود بفشارد . مثل این بود که در نظرش ، ستارگان آسمانرا در دامن آنی جای داده بودند . بالاخره توانست هنگام عبور آنی از پهلوی او ، دخترک را در آغوش بیاورد ، ولی آنی فوراً از چنگش گریخت . ولوکا در دنبال او از کنار دکل‌ها و روی قایق‌ها بطرف اسکله دوید . دوباره او را گرفت ، ولی هر دو بار مجبور شد رهاش کند . وقتیکه بوسط میدان رسیدند دخترک ایستاد ، و این درست در همان لحظه بود که لوکا خودش بوی رسیده بود .

آنی گفت :

– حالا دیگر خداحافظ . من بخانه خودم میروم و میخوابم . گاه بگاه تو اینجا بسراغ من بیا .

– لوکا ازو وعده‌ای روشن و قطعی خواست اما دخترک طفره رفت و گفت :

– من هر شب میان این قایقها هستم ، و هر وقت بیائی پیدایم خواهی کرد . خداحافظ لوکا .

دخترک خیره بچشم او نگریست و لوکا ، این نگاه را تاحدی عاشقانه یافت . بالحنی صمیمانه گفت :

– البته میایم . بشرط آنکه مثل امشب با من رفتار

نکنی .

دخترک بسادگی جواب داد :

– آنی همین است که هست .

و شتابان دور شد .

لوکا خود را در وسط میدان تنها یافت و تازه احساس کرد که اوقاتش تلخ شده است . جوانی از کنارش گذشت و بدو با مهربانی لبخندزد ، اما لوکا نگاهی شرربار بوی افکند و دور شد . ساعتی پیش که از میکده بیرون آمده بودند ، لوکا تقریباً یقین داشت که آنشب را با آنی خواهد گذراند . اما حالا ، دخترک او را درین محیط غریبه تنها گذاشته و رفته و با این شوخی دل او را از احساس تلخ انزوا و تنهایی آکنده بود . از اوقات تلخی ، بخیال افتاد که بمیخانه برگردد و دوباره یک بطری شراب بنوشد ، زیرا مردها موقعی که پول دارند ، بخصوص اگر اوقاتشان تلخ باشد تا بتوانند شراب میخورند ، و او هم حالا دیگر خودش را مردی احساس میکرد بمیکده برگشت و بطری تازه ای شراب سفارش داد . تالار بکلی پر بود ، لوکا عده زیادی رادر آن دید که قبلاً ندیده بود . هر چقدر نگاه کرد میزی خالی نیافت ناچار پشت میزی که دو نفر دیگر در کنار آن بود نشست وقتیکه ایندو او را دیدند ، یکی از ایشان پرسید :

– این همان است !

و دیگری با اشاره سر جواب مثبت داد . آنوقت زمینه حرفرا تغییر دادند و بصحبت تازه ای پرداختند قدری که گذشت ، یکی از آندو روبلوکا کرد و گفت :
– رفیق ، مثل اینکه تازه بشهر ما آمده ای . تا حالا ترا اینجاها ندیده بودیم .

لوکا ، با چند کلمه خودش را معرفی کرد و

داستان زندگانش را گفت . چند سال کارگر یکی از کشتیها بود و در دریا کار میکرد ، ولی حالا ، نزدیک « کامپوروسو » بیابانی اشتغال داشت وقتی که حرف لوکا تمام شد ، هر سه نفر با هم دوست شده بودند و هر کدام يك بطری شراب سفارش دادند و بدان دوتای دیگر تعارف کردند . لوکادانست که دوستان تازه‌ای « لورنتسو » و « آنتونیو » نام دارند ، و « آنتونیو » علاوه بر اسم خودش لقب « گاریبالدی » دارد . بعد هم فهمید که ایندو نفر از مشتریهای پروپا قرص میخانه هستند . وقتیکه بیرون رفتند ، هر کدام از آنها یکی از بازوهای لوکا را در بازوی خود گرفته بودند و هر سه نفر ، تلوتلوخوران آواز کوچه‌باغی میخواندند . عاقبت باهم خداحافظی کردند و هر کدام براه خود رفتند ، و قول دادند که همدیگر را بهمین زودیها ببینند .

لوکا ازینکه دو رفیق خوب پیدا کرده خوشحال بود ایندو نفر ، که در حدود سی و چهل سال داشتند با او بتساوی رفتار کرده و بچه حسابش نکرده بودند . معلوم می‌شد که واقعاً او دیگر برای خودش مردی شده است .
بخانه‌اش رفت . ولی از مستی در گودالی افتاد و همانجا خوابید . وقتیکه با باد سرد صبحگاهی بیدار شد ، مدتی بود که هوا گرگ‌ومیش شده بود . بشتاب بخانه رفت و در اتاقش را گشوده دیگر اثری از باده‌نوشی شبانه در خود نمییافت فقط گرسنه‌اش بود .

تمام روز را با خوشحالی و حرارت کار کرد و از اول تا بآخر آن را بیاد شب گذشته گذراند . آنی ،

لورنتسو ، آنتونیو ، در نظرش مظهر زندگی تازه‌ای بودند که برای او آغاز شده بود . از شناسائی هر سه آنها خیلی راضی بود ولی مخصوصاً خاطرۀ روی زیبای آنی و نگاه دلپذیر او برایش بسیار مطبوع بود .

چندین روز گذشت و لوکا نتوانست بندر برگرده ، زیرا از صبح تا پاسی از شب گذشته زمین بیل میزد و غالباً نیز ، مجبور بود تا نیمه شب وقت بگذراند تا قطار برسد و بسته گلهای او را که ارباب فرستاده بود به بازارهای گل فروشی شهر مجاور بفرستد از آنجا بخانه بر میگشت ، و بیش از چند ساعتی وقت برایش نمی ماند ، زیرا مجبور بود صبح خیلی زود دوباره دست بکار بیل زدن شود . برای او کشمکش با خواب ، مشکلتز از کشمکش با خستگی بود . اما بنیه قوی و تندرستی ذاتی او مانع از آن میشد که خستگی را احساس کند . کار دو نفر را میکرد بی آنکه ناراحت شود و این موضوع اربابش را بسیار راضی کرده بود .

وقتیکه بستر میرفت ، مثل سنگ می افتاد و دیگر تا صبح چشم باز نمیکرد . اما از آنشب ، همیشه با فکر آنی بخواب میرفت و با خیال آنی نیز بیدار میشد . دوسه بار او را در خواب دید که از بیوفائی لوکا شکایت میکرد یکبار بنظرش رسید که آنی ، از پشت پنجره بدو میگفت :
- چرا دیگر پیش من نیامدی ؟ چندین شب در روی قایق چشم بر اهت ماندم . امشب دیگر باید حتماً بیائی .
بین چه مهتاب قشنگی است . و بعد هم صدای خودش را شنید که جواب میداد .

– ببخش، آنی. نمیدانی چقدر خسته هستم، قدرت تکان خوردن ندارم. چندین روز است که شبانه روز سه چهار ساعت بیشتر نخوابیده‌ام. اوه! چقدر دلم میخواست همه این گل‌هایی را که بشهرهای بزرگ و دور و نزدیک میفرستم و برای آنهاست که شب و روز اینقدر زحمت میکشم، برای تو میفرستادم. امشب را منتظرم مباش و در عوض حتما یکشنبه بدانجا می‌آیم و همه روز و اول شب را با تو میمانم.»

حالا سه هفته بود که لوکا پا بشهر نگذاشته بود. وقتیکه بیدار شد با خود گفت:

– راستی آنی و رفقایم درباره من چه فکر میکنند؟

لورنتسو کارگر بود هر روز صبح از راه کوه و دره بطرف مرکز توزیع آب میرفت و تا غروب دستگاه‌های مختلف آن را تحت نظارت میگرفت. همه باغبانهای نواحی اطراف را که از آب میگرفتند میشناخت، اما ناحیه کامپوروسو مربوط بدو نبود. بدین جهت بود که تا آنشب لوکا را ندیده بود. کار لورنتسو خیلی سنگین بود، زیرا درین مناطق خشک هر یک قطره آب قیمت دارد و باید در توزیع آن نظارت کامل صورت گیرد اما مدتی بود که لورنتسو با « گاریبالدی » دوست صمیمی شده بود، و در کار خود تنهایی کمتر احساس میکرد. گاریبالدی تقریباً چهل ساله بود. قیافه‌ای جدی و چشمانی براق داشت. دلش میخواست همیشه درباره مسائل اجتماعی حرف بزند و بحث کند و تصمیم بگیرد، و همیشه نیز

تصمیماتی قاطع میگرفت . غالباً میگفت :
 - صبح تا غروب جان میکنیم . و در عوض چه
 میگیریم ؟ چند لیر .

در واقع نیز ، لورنتسو و گاریبالدی خیلی کم مزد
 میگرفتند . البته دیگران هم کم میگرفتند . قیمت اجناس
 بصورت عجیبی بالا میرفت . ولی مردها چندان زیاد نمیشد .
 در عوض تعداد بیکاران رو با افزایش بود .

لورنتسو مردی منظم و دقیق بود . فقط وقتی که
 سراغ میخواری میرفت ، تغییر حال میداد ، ودرینمورد
 آدمی خطرناک میشد که سر بسر گذاشتن با او دور از احتیاط
 بود . خوشبختانه خیلی کم اتفاق میافتاد که او مست شده
 باشد . اصلاً ایتالیائیها در شرابخواری گی بسراغ مستی
 نمیروند و غالباً بخدمعینی از باده نوشی اکتفا میکنند .
 شاید علت اینمیان روی ، هم آهنگی معتدلانه ای باشد که
 درین سرزمین میان طبیعت و خورشید وجود دارد .

آنروز غروب لورنتسو و گاریبالدی که از صبح
 سر کار رفته و ظهر مدتی زیردرخت انجیری درسینه کش
 آفتاب استراحت کرده بودند ، صحبت کنان بشهر باز میگشتند .
 گاریبالدی مثل همیشه خطابه غرائی در باره بیعدالتیهای
 اجتماعی و زیادی کار و کمی مزد و استثمار کارگران
 خودشان ایراد کرد ، اما لورنتسو همچنان حاموش بود .
 سرپیچ کوچه اولی ، ناگهان گاریبالدی گفت :

- عجب ! . آنتاست . مثل اینست که بسراغ تو
 آمده است .

آنی از دور با دست اشاره میکرد . سلام میداد ،

لورنتسو سلام او جواب داد ، سپس ویرا بلند صدا کرد
و چند بار انعکاس کلمه « آنی » در میان درخت‌ها پیچید.
گاریبالدی زیر لب گفت :

– بالاخره من نفهمیدم ایندختر ما خاله پیرش چه
جور زندگی میکند ، و از کجا نان بدست می‌آورد . میترسم
عاقبتش خوب نشود .

لورنتسو چیزی نگفت ، زیرا آنی به چند قدمی
آنها رسیده بود ، و مثل اینکه قبلا از کار بدی
که کرده معذرت بخواهد ، گفت :

– لورنتسو ، اوقات تلخ نشود . آنقدر دلم
می‌خواست ترا ببینم که طاقت نیاوردم درخانه بمانم .
لورنتسو جوابی نداد ، و آنی که بازویش را گرفته
بود خودش را چون ماده گربه‌ای بوی چسبانید و آنگاه
هر سه بسمت میدان شهر که آخرین انعکاس سرخ فام
اشعه خورشید اندک اندک از آن رخت برمیست براه
افتادند .

آنی گفت :

امشب مهتاب خیلی قشنگی خواهیم داشت . از
حالا مثل اینست که این شب را برای عشق ساخته‌اند .
سپس سرپیش آورد و لبانش را به لورنتسو عرضه
داشت . گاریبالدی بیصدا آندورا بحال خود گذاشته‌ورفته
بود . لورنتسو پرسید :

– شام تهیه کرده‌ای ؟

– بلی ، اسپاگنی و سالاد . بخانه برویم تا چند
دقیقه دیگر غذا آماده میشود .

« خانه » لورنتسو ، که آنی از آن سخن میگفت
 يك اطاق منحصر بفرد بود که پنجره اش روبدریا باز
 میشد و چشم انداز بسیار زیبایی در برابر خود داشت
 بدینجهت لورنتسو بدان بسیار علاقمند بود ولی خود اتاق
 هیچ زیبایی و لطفی نداشت . اطاق قدیمی ساز با دیوارهای
 تیره بود که يك پنجره بیشتر نداشت ، و در کنار این
 پنجره گلدان های شمعدانی گذاشته بودند .

آنی و لورنتسو غالباً در این اتاق باهم بودند و
 میتوانستند هر مدت از شب را که بخواهند با یکدیگر
 بگذرانند . برای لورنتسو ساعات عشقبازی با آنی نیروبخش
 ترین ساعات زندگی بود زیرا هم سختی کار و هم کمی مزد
 او را از یادش بیرون میبرد .

آنشب آنی سنگول تر و تروتازه تر از همیشه بود
 وقتی که بخانه رسیدند تندتند غذا و سالاد را حاضر کرد و
 نان را با چاقوی بلند و تیزی برید و بشقابها را چیدلورنتسو
 پرسید :

- راستی اینقدر از من خوشت میآید ؟
- البته که خوشم میآید . تو از تمام جوانهای
 شهر قوی تر هستی .
- میدانم . توفقط برای خاطر همین ظاهر من
 دوستم داری .
- مگر چه عیبی دارد ؟ وانگهی یادت باشد که آنی
 اگر هم جلف باشد باوفا است .
- يك سال آزرگار است من هیچکس را غیر از تو
 دوست ندارم .

– بنظر تو یکسال خیلی زیاد است ؟

– بنظر تو چطور ؟

– نمیدانم .

– منم نمیدانم !

هر دو نتیجه گرفتند که هیچ چیز در باره عشق خودشان نمیدانند ، بقیه خندیدند . آنی گفت :

– من همیشه یاد آنشب هستم که تو ، بعد از آن

زدو خورد ، مرا در روی علفها یافتی .

در چهره لورنتسو اثر رنج و غم شدیدی نمودار

شد . آنی که متوجه آن شده بود پرسید :

– چطور شد ؟

اما لورنتسو سکوت خود را که چون تاریکی

این ساعت شب ، بر دوش آنی سنگینی میکرد ، حفظ نمود ،

زیرا یکبار دیگر بیاد آن شبی افتاده بود که در میان جمع ،

بازوی یکی از جوانانیرا که با آنی گرم گرفته بود ، چاقوزده

و بعد دخترک را برای نخستین بار در آغوش فشرده بود .

این خاطره همیشه او را رنج میداد ، زیرا وی از ابراز

خشونت بدیگران تنفر داشت ولی میدانست که گاه بگاه ،

علیرغم خود ، و مثل اینکه سرنوشت او را پیش رانده

باشد ، آدمی خشن و سخت میشود . بدینجهت بود که

همیشه از بحث و گفتگو احتراز میکرد . غالباً در دل

احساس میکرد که دست یافتن بر آنی از طرف او نیز

خشونت خود خواهانه ای بیش نبوده ، ولی با خود میگفت

که تقصیر از غریزه وی بوده ، و او در عوض هیچوقت

آنی را بحال خودش رها نخواهد کرد و همیشه نگاهدار

او خواهد بود بهمین جهت بود که لحظه‌ای پیش از آنی پرسیده بود که آیا یکسال عشق بنظر او زیاد آمده است .

آنی روحیه او را خوب میشناخت و از رفاقت با وی غرور فراوانی در خود احساس میکرد ، زیرا در او احساس یکنوع شخصیت و تفوق مردانه کرده بود . اما لورنتسو خودش از این اعمال خشونت‌های خویش ناراضی بود و هر وقت که بفکر آنها میافتاد بی‌اختیار رنج‌میبرد و امشب نیز از آن شبها بود که گرفتار این ناراحتی شده بود . بدین جهت روی تخت‌دراز کشید و چشمها را برهم نهاد و آنقدر درین حال ماند که آنی بدو گفت :

بلندشو ، لورنتسو شام حاضر است .

دیگر حوصله لوکا بکلی سررفته بود . تصمیم گرفته بود که این یکشنبه را بهر قیمت شده باشد ، بمیخانه « باتیستو » برود و گلوئی‌تر کند . در تمام این سه‌هفته کار ، تا توانسته بود صرفه‌جوئی کرده بود ، و حالا میتوانست چند ساعت را بمیگساری با دوستان بگذراند و لوطیگری کند .

دلش سخت برای آنی تنگ شده بود و هرچه فکر میکرد نمیدانست که دخترک درغیاب او چه کرده و تاچه اندازه ناراحت بوده است . وقتی که خوب فکر کرد ، متوجه شد که هیچ‌چیز از زندگی ایندختر نمیداند و شاید هم اصلا دخترک تا این موقع فراموشش کرده باشد .

ولی لوکا نمیتوانست او را فراموش کند ، روز و شب بیادش بود . بدینجهت عصر روز شنبه که فهمید

یکشنبه را هم گرفتار است و نمیتواند بشهر برود ، کفرش درآمد . یکی دو بار بفکر افتاد که جریان را صاف و پوست کنده بارباش بگوید و تقاضای یکروز مرخصی کند ، اما وقتی که موقع گفتن رسید ، شهامت اینکار را در خویش نیافت ، زیرا یقین داشت که ارباب او در گرما گرم کار و در موقعی که حتی يك ساعت وقت برایش اهمیت داشت ، حاضر بقبول چنین تقاضائی نخواهد شد ، شاید هم عذرش را خواهد خواست . برای اولین بار ، لوکا روحاً احساس خستگی کرد و این خستگی در کار او نیز کاملاً محسوس شد .

روز یکشنبه ، زودتر از هر روز بیدار شد ، بدین امید که کارشرا پیش از غروب تمام کند و لااقل اون شب را بشهر برود . اما ظهر که شد ، دریافت که کارش از هر روز کندتر پیش رفته ، و حتماً تا اول شب تمام نمیشود . تازه شب را هم میبایست بایستگاه راه آهن برود و گلها را بقطار « وینتی میلیا » برساند .

تزدیک غروب ، لوکا ناگهان احساس کرد که حوصله اش سر رفته و باید بهر قیمت شده خود را بشهر برساند . شامش را زود خورد و با استفاده از تاریکی شب ، پیستوی محقری که اتاق بود رفت و دست و رویش را صفا داد و لباسهای روز یکشنبه را پوشید و بعد ، پاورچین پاورچین از شکافی که در دیوار بود گذشت و بدانطرف رفت . با دوجست از مزرعه رد شد و خودرا بشاهراه رسانید و نیمساعت بعد وارد میخانه باتیستو شد . همان مشتریان آن شبی را در پشت همان میز های آن شبی یافت .

اما اینبار درخود احساس ناراحتی نکرد .
در سر میزی ، گاریبالدی را بتنهائی نشسته دید
و متوجه شد که وی با اشاره دست بدو سلام میکند . با
خوشحالی پیش رفت ووی بدو گفت :
- لوکا این همه وقت کجا بودی ؟ احوالی ازما
نپرسیدی .

لوکا توضیح داد که چقدر دلش میخواست است
بدیدن آنها بیاید و نتوانسته است . گاریبالدی پرسید :
- میل داری گیلاسی باهم بزیم ؟
- بلی .

لوکا در کنار او روی يك صندلی خالی نشست
دلش میخواست بیمعطلی از او بپرسد که آنی را کجا
میتواند ببیند ، اما فکر کرد بهتر است این سؤال را قدری
دیرتر بکند . برای اینکه حرفی بزند پرسید :
- منتظر لورنتسو بودی ؟

- بلی . قرار بود او ورفیقه‌اش اینجا بیایند يك
خورده دیر کرده‌اند .

لوکا شراب وماهی سفارش داد ودیگر حرفی
نزد . اما گاریبالدی که رفیق تازه‌نفسی پیدا کرده بود
گفت :

- خبر داری که کارگران «ساوونا» تقاضای
اضافه مزدی را که حقشان بود کرده و برای تحصیل آن ،
دست از کار کشیدند . اما دولت آنها را طبق قانون
زندانی کرده . بیچاره‌ها خواهان حداقل معاش بوده‌اند و
بدین جرم مثل آدمکشها حبس شده‌اند . اصلا در این

مملکت نمیشود هیچ جور تشکیلاتی داد !

– مگر چکار میشود کرد :

– بایک خورده تشکیلات ، هر کار میشود کرد .

ولی ما اینجا هر کدام برای خودمان کار میکنیم . هیچ نقشه و طرحی نداریم . بهر حال ، حالا باید از راه تبلیغات صحیح وارد مبارزه شد .

دو سه بار لوکا خواست بپرسد که تبلیغات یعنی چه ، اما جرئت این سؤال را نکرد ، زیرا ترسید که گاریبالدی او را آدم بیشعوری بداند . در صورتیکه این درد دل خصوصی او علامت آن بود که برای وی ارزشی قائل است .

دو نکته برای او در این لحظه خیلی مهم بود : یکی اینکه بداند آنی کجاست ، دیگر اینکه بفهمد « تبلیغات صحیح » یعنی چه . قدری پایا کرد و بالاخره جانب عشقرا گرفت . پرسید :

– آنتونیو ، میتوانی بمن بگوئی که دختری با اسم

« آنی » یا بهتر بگویم « آنیتا » کجا زندگی میکند ؟

– البته که میتوانم بگویم . یک خورده باخاله اش

زندگی میکند و خیلی هم بالورنتسو .

لوکا احساس کرد که ناگهان خون در رگهایش

بیخ زده است . با تعجب پرسید :

– بالورنتسو ؟ مگر نامزد اوست .

زیاد فرقی ندارد . اگر نامزد او نباشد ، رفیقه اوست .

یکسال است با هم زندگی میکنند .

اثر ناراحتی در سراپای لوکا پیدا بود . « آنتونیو »

گفت :

– لوکا ، بیجهت دست پاچه مشو . آنی خودش جریان گردش آن شب را برای من ولورتسو نقل کرده ، حتی گفته است که از تو خیلی خوشش می آید ، ولی بنظرش هنوز خیلی بچه هستی .

سرلوکا داغ شده بود ، زیرا معنی این حرف آنی این بود که او رامسخره کرده است . با خود گفت :
– عجب احمقی هستم . حقش بود همان شب که نگذاشت او را ببوسم ، این موضوع را فهمیده باشم ولی اگر اینطور بود ، چرا بامن از میخانه بیرون آمد ؟
مثل این بود که گاریبالدی فکر او را فهمیده بود زیرا بالحنی برادرانه گفت :

– از آنی هیچ جور توقع نمیتوان داشت . دختری است هوسباز ولوند ، اما قلب خوبی دارد حالا سفت و سخت بلورتسو چسبیده است ولی معلوم نیست فردا چطور بشود .

شاید گاریبالدی میخواست بدینوسیله بدو بفهماند که ممکنست یکروز نیز آنی خواهان او بشود اما همین فکر ، لوکا را که آنی بنظرش دختری معصوم و احساساتی آمده بود سخت ناراحت کرد لوکا احساس کرد که غمی شدید دلش را فرا گرفته ، و درست در همین لحظه بود که در باز شد ولورتسو و آنی بدرون آمدند . آنی بلافاصله او را دید بطور خیلی عادی و طبیعی سلامش گفت و از آن شبی که باهم گردش کرده بودند سخن گفت سپس پرسید که چرا بعد از آن شب دیگر بدیدن او نیامده است . لورتسو بگرمی بالوکادست داد و احوالش را پرسید . با قدری نگرانی گفت :

– مثل اینست که حالت خوب نیست . رنگت پریده، دستت هم سرد شده است .
 لوکا سعی کرد جوابی بدهد، و نتوانست گاریبالدی
 پرسید :

چرا حرف نمیزنی ؟
 لوکا ناچار بر ناراحتی شدید خود فائق آمد . دست
 بسینه خود گذاشت و گفت:

– نمی دانم چرا چند لحظه درد شدیدی در اینجا
 احساس کردم . اما حالا دیگر حالم خوب شده.

– چه بهتر . پس دیگر فکری درین باره نکنیم . خیلی
 دلم میخواست امشب که دور هم هستیم شامی بخوریم و شرابی
 بنوشیم . اما هیچ پول ندارم . باین جهت بهتر است فقط
 با هم درد دل کنیم.

لوکا در ضمن صحبت او از زیر چشم متوجه آنی
 بود و او را بکلی متوجه لورتسو دید. مثل این بود که وی
 اصلا حضور لوکارا فراموش کرده است . با این وصف لوکا
 ناراضی نبود ، زیرا حالا لااقل آنی را شناخته بود .
 میدانست که با که و چطور زندگی میکند و چه روحیه ای
 دارد و این خیلی بهتر از آن بی اطلاعی کامل قبلی بود.
 لورتسو از جای برخاست تا با مردی که تازه وارد شده بود
 سلام و علیک کند . و درین ضمن « آنی » رو بدو کرد و
 تمدتند گفت:

– چندین شب متوالی در قایق منتظرت ماندم و
 نیامدی . فکر کردم که مرا بکلی فراموش کرده ای شما مردها
 اصلا اینطور هستید .

بابازگشت لورتسو ، آنی کلام خود را قطع کرد و دیگر بلو کا چیزی نگفت ، وازنو لوکا دل خویش را اسیر پریشانی یافت ، زیرا نمیدانست واقعاً درباره آنی که آن شب از شب پیش بسیار زیباتر و هوس انگیزتر شده بود چگونه باید قضاوت کند . لورتسو کار لوکا نشست و گفت :

– میدانم که از آنی خوشت می آید ، اما مواظب باش که تسلیم اونشوی ، وگرنه دیوانهات خواهد کرد ، آنی هیچ نگفت و فقط دودسیگاری را که تازه آتش زده بود فروداد. لوکا پرسید:

– لورتسو ، توئی که این نصیحت را بمن میکنی؟
– پس میخواهی کی اینکار را بکند ؟ وانگهی آنی خودش میداند که هر وقت بخواهد از پیش من برود، من مانعش نمیشوم ، زیرا قرارداد آزادی مشترک و متقابل است .

– چیز غریبی است.

– کجایش غریب است ؟

آخر شما دونفر همدیگر را دوست دارید یا دوست ندارید ؟

این بار گاریبالدی ، بجای لورتسو جوابداد :

– این جوان امشب چه سؤالاتی میکند.

و آنی در توضیح او گفت:

من ولورتسو مدتی فکر کردیم و عاقبت باین نتیجه رسیدیم که هیچکدام چیزی از عشق سردر نمیآوریم. البته خیلی دلمان میخواست مفهوم آنرا بفهمیم، اما

نفهمیدیم . بدین جهت تصمیم گرفتیم آنقدر با هم بمانیم تا این موضوع بر ایمان روشن شود.

و با دست پیشانی لورتسو را نوازش کرد . لوکا احساس کرد که دیگر نمیتواند ناظر این صحنه باشد . یاد آن ردیف گلدانهائی افتاد که در باغ بانتظار او صف کشیده بودند تا وی بیاید و آنها را بایستگاه راه آهن ببرد . خواست برای رفتن ناگهانی خود عذری بیاورد ، ولی حتی نتوانست این چند کلام را هم بگوید . بیحرف از جای برخاست و حسابش را داد و رفت.

آنی با اخم گفت :

– چه دیوانه‌ای

اما لورتسو با اوقات تلخی جواب داد :

– چه تقصیر دارد ؟ تو خودت دیوانه‌اش کرده‌ای و حالا بدو ایراد میگیری.

– من کردم ؟ چکارش کردم ؟ گفتم که خوشگل است . اما اگر بچه است ، من چه گناه دارم ؟
– آنی . تو دختر بدقلبی هستی.

لورتسو از اینکه میدید آنی با پسرک بازی میکند ناراضی بود ، زیرا درد نسبت با او احساس علاقه و همدردی میکرد . خودش هم در هفده سالگی همینطور بود ، یکبار با دختری برخورد کرده بود که عشق او و بچه سالی را با ستهزا گرفته بود ، و حالا تلافی او را سر آنی در میآورد ، زیرا خودش را در این مورد بجای لوکا میگذاشت.

در تاریکی شب ، وقتیکه از میخانه بخانه باز میگشتند ، آنی درد دل خود ، هم به لوکا که در نظر او پسر بچه‌ای بیش

نبود ، و هم بگاریبالی و خطابه‌های انقلابی و روح
سازمانی و تبلیغاتی میخندید ، ولی خوشحال بود که شب
دراز است و در تمام طول شب نیز ، لورنتسومال اوست.

لوکاتمام راه را تقریباً بحال دوطی کرد. مثل آن
بود که راه فرار در پیش گرفته بود . حتی خودش هم نمی-
توانست بفهمد که چه اندازه رنج میبرد . فقط میدانست
که دلش از فرط غم بناله درآمده است . اما باتمام قوا
می کوشید تا نسبت بدین ناله‌های دل‌گوش شنوا نداشته
باشد ، با این وصف ، بهر جا که مینگریست چهره‌ آنی را در
برابر خویش میدید.

وقتی که باغ رسید ، دید که رعیت‌ها حتی چهار
چرخه اورا هم آماده نکرده‌اند . خودش کار را ، بهمان
صورت که چند ساعت پیش رها کرده بود از سر گرفت و با
خشمی که از نومیدی ناشی میشد ، بیارگیری پرداخت .
میدانست که پیش از نیمه‌شب بایستگاه خواهد رسید و بدین
ترتیب اربابش حتی متوجه غیبت موقتی او نخواهد شد ،
بلی ارباب او حتی در این شب نیز ، هیچ چیز از دست نخواهد
داد فقط اوست ، لوکاست که درین شب همه چیز خود را از
دست داده . برای اوست که زندگی دوباره بصورت خشک و
تلخ سابق برگشته است .

ساعت پنج و نیم صبح بود که از ایستگاه بخانه
برگشت . وقتی که نرده هارا میگشود تا وارد باغ شود ،
شنید که کسی او را آهسته صدا میکرد پرسید کیست ؟

از سایه زیر درختان زیتون ، هیکلی جدا شد و
بسمت او آمد و چند لحظه بعد ، لوکا که آنرا از نزدیک
دیده بود ، از تعجب فریادی برآورد زیرا «آنی» را در
برابر خود یافت و با حیرت گفت:

- آنی ، چطور باینجا آمده‌ای ؟

- آمدم تا با تو چند کلمه حرف بزنم ،

باهم بسمت پستوی لوکا رفتند و پسرک شمع را
روشن کرد . آنوقت سراپای آنی را پراز جای مشت و
لگد دید پرسید .

- آنی . چطور شده ؟

هیچ . لورتنسو بقصد کشت کتکم زد .

- چرا ؟

- نمیدانم . بنظرم خودش هم نمیداند . اصلا

هیچوقت تکلیف آدم بالورتنسو معلوم نیست .

آخر توضیح بده !

- بمن گفت که برای چه ترا اذیت کرده‌ام بعد هم

گفت که نباید با قلب پسرهای جوان بازی کرد و آنها را
بریشخند گرفت ، یعنی امیدوارشان کرد و بعد از همان
اول کار ، احساسات عاشقانه را در وجودشان کشت و ناگهان
اوقاتش سخت تلخ شد . مرا بیاد کتک گرفت و تمام دق‌دلی
خودش را سرمن خالی کرد . بعد هم گفت : «حالا پیش
او برو و از پنکه بی‌جهت امیدوارش کرده بودی عذری
خواهی کن ، ولی اگر هم از تو خواست که نمایی ، بمان ،
برای اینکه من خودم همین حالا از اینجا می‌روم .

لوکا پرسید :

- و راستی راستی رفت ؟
- بلی ، با گاریبالدی باهم رفتند تقریباً یکساعت
میشود که راه افتاده اند . حقیقتش اینست که تا حالا چندین
بار گفتگویمان شده بود ، و خودم میدانستم که لورنتسو برای
جدا شدن از من دنبال بهانه میگردد . فقط ناراحت بود از
اینکه مرا بی تکلیف و بی سرپرست بگذارد .
- حالا کجا رفته ؟
- به ساوونا . میگویند که آنجا احتیاج بکارگر
دارند .

- برای همیشه رفته ؟
- خیال میکنم برای همیشه رفته باشد .
- و تو ، آمده ای پیش من بمانی ؟
- آمدم پیغام لورنتسو را بدهم . ولی اگر نخواهی
بمانم ، برمیگردم . میتوانم مثل سابق پیش خاله ام بمانم .
- او چطور بیرون نمیکنند ؟
- نه . اگر روزی چند ساعت در خانه باشم ، حرفی
ندارد ، فقط میخواهد خاطر جمع باشد که من پیش او
هستم . اگر بالورنتسومی رفتم . آنوقت خاله اوقاتش تلخ
میشد و به پلیس خبر میداد و داد و قال میکرد .
سپیده صبح از پنجره بدرون پستو رخنه کرده بود .
لوکا و آنی از اتاق بیرون آمدند و روی علفها نشستند . لوکا
مقداری میوه چید و آنها را پیش آنی گذاشت . اما حرفی
نزد . فقط با بهت و تعجب ، مدتی دراز به نخستین انوار
خورشید که از پشت درختها بیرون میآمد و اندک اندک
بخانه ها و چمنها میتافت نگاه کرد . دریا در دوردست اول

سرخ و بعد آبی شد ، و بعد دوباره برنگ سرخ درآمد و دامنه افق که شنگرفی شده بود ، خورد خورد طلائی و سفید شد.

لوکا ، مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت:
 - همین روزها دوباره بسراغ دریا میروم و دریکی از کشتیها کار میگیرم . حالا میفهمم که زندگی من باید روی دریا بگذرد. من زبان شما آدمهای روی زمین را نمیفهمم . از طرز فکر تان سردر نمیآورم. خیال میکردم دریا طوفانی و متلاطم است و حالا میفهمم که آنچه واقعا طوفانی است ، روی زمین است زمین شما بمراتب خطرناکتر ، متلاطمتر ، پر جوش و خروشترازد ریاست .
 آنی مدتی بدو نگریست ، سپس شمرده شمرده گفت:

- راست میگوئی . اما من همین جا میمانم . شبهای مهتابی بندر میروم و آسمان پرستاره را تماشا میکنم . و روز و شب ، برای آن زندگی میکنم که با عشق سر و کار داشته باشم . بخاطر عشق زندگی می کنم . وقتی که هم که بمیرم با عشق میمیرم.

1. Introduction

2. Methodology

3. Results

4. Discussion

5. Conclusion



خون و شرف

از :

سمرست ماوم

Somerset Maugham

*

1000

1000

1000

1000

1000



چند سال پیش که مشغول نوشتن کتابی درباره دوران عظمت اسپانیا بودم ، مجبور شدم يك دوره كامل آثار کالدرون ، منجمله نمایشنامه معروف «طیب حضرت اشرف» را از نو مطالعه کنم . این اثر درامی پرحادثه و آمیخته با ماجراهای خونین است ، بطوریکه خواننده را بی اختیار ناراحت میکند . خواندن این درام مرا بیاد یکی از ملاقاتهای چندین سال پیش خودم انداخت که خاطره آن همچنان یکی از پرهیجانترین خاطرات زندگی من باقی مانده است .

آن سال ، من خیلی جوان بودم ، و در آن موقع که این ملاقات دست داد به شهر سویلارفته بودم تا در مراسم باشکوه «جشن خدا» شرکت کنم .
وسط تابستان بود و هوا گرمائی طاقت فرسا و وحشت آور داشت .

پیش از ظهر را بتماشای صف دراز و پر شکوه مردم در برابر کلیسا زانو بر زمین زده بودند و در اطراف آنها قراولان با لباسهای متحدالشکل پر زرق و برق بحال خبردار ایستاده بودند تا مراسم احترام را نسبت بخدای آسمان بجا آرند گذراندم . بعد از ظهر با جمع کثیری که برای تماشای گاوبازی بمیدان شهر میرفتند در آمیختم . دختران جوان غالباً گل میخکی به زلفان سیاه خود زده بودند و پسرهایی که همراه آنها بودند زیباترین لباسهای خود را برتن داشتند .

آنوقتها تازه جنگ معروف اسپانی و امریکاتمام شده بود .

هنگامی که بمیدان گاوبازی رسیدم ، هنوز خیلی بموقع شروع بازی مانده بود ، ولی طولی نکشید که میدان بکلی پر شد ، و مردم ، همه جا را اشغال کردند . نزدیک شروع بازی ، مردی که در جستجوی جائی برای خود بود ، در برابر من ایستاد و با لبخندی دوستانه از من تقاضا کرد که قدری کنار بروم تا او بتواند بنشیند وقتی که نشست ، از زیر چشم نگاهمی بدو افکندم و متوجه شدم که وی لباس آراسته‌ای از پارچه گران قیمت انگلیسی برتن داشت و حرکات و رفتار او با تشخص ظرافت آمیز خاصی آمیخته بود .

قوطلی سیگارم را از جیب بیرون آوردم و از راه ادب بدو نیز سیگاری تعارف کردم ، بطرف من چرخید و سیگار را برداشت و چون یقیناً احساس کرده بود که من خارجی هستم با زبان فرانسه از من تشکر کرد .

سپس در من نگریست و پرسید .

– شما انگلیسی هستید ؟

– بلی .

– پس چطور از گرما فرار نکرده‌اید ؟

بدو توضیح دادم که مخصوصاً برای تماشای
«جشن خدا» آمده‌ام . خندید و گفت :

– واقعاً هم برای تماشای این جشن باید به
«سویلا» آمد .

قدری درباره مردم و تعداد زیاد تماشاچیان با او
صحبت کردم . اما وی تعارفهای مرا درباره هموطنانش
جدی نگرفت . با لحنی تلخ گفت :

– هیچکس نمیتواند باور کند که اسپانیا بهمین
آسانی تمام امپراطوری خود را از دست داده و دیگر از
آنهمه افتخار گذشته جز نامی برایش باقی نمانده باشد .
گفتم :

– ولی هنوز برای اسپانیا خیلی جاها باقی
مانده است .

– نه . تعارف میکنید . برای اسپانیا دیگر جز
آفتاب و آسمان آبی ، و شاید آینده ، چیزی نمانده است .
لحن صحبت او طوری بود که گوئی از کشور
خارجی حرف میزنند که با او ربطی ندارد . بهمین جهت
من ترجیح دادم که در جواب او خاموش بمانم .

بالاخره رئیس بازی آمد و دستۀ نوازندگان
آهنگ پر سروصدائی نواختند و گاوبازی شروع شد . اما
من ، با آنکه غرق در تماشای موحش وسط میدان بودم .

متوجه شدم که همسایه من کاملاً خونسرد مانده بود و توجهی بدین جریان ابراز نمیداشت ، هر وقت هم که یکی از گاوبازان بر زمین میافتاد و بطرزی معجز آسا از ضربت شاخهای حیوان خشمگین نجات مییافت ، با آنکه هزاران تن تماشاچی از جای میجستند و فریاد میکشیدند ، او همچنان بیحرکت میماند . بالاخره گاو وحشی کشته شد و چندین قاطر جسد خونینش را از میدان بیرون بردند .

همسایه من پرسید :

– شما گاوبازی را دوست دارید ؟ بیشتر انگلیسها تا در اینجا هستند ، باعلاقه بدیدن این مسابقهها میآیند . اما در بازگشت بکشور خودشان از آن مذمت میکنند .
– مگر میشود از چیزی که بیننده را غرق در نفرت و انزجار میکند مذمت نکرد ؟ من خودم هر بار که بدین نمایشهای گاوبازی میآیم ، پیش خودم میگویم که دیگر پا بچنین نمایشی نخواهم گذاشت ولی دفعه بعد باز میآیم ، و می بینید که حالا هم اینجا هستم .

گفت :

– واقعاً هم همه ما این حس عجیب را داریم که از احساس خطری که دیگران با آن مواجهند لذت میبریم . شاید این خصیصه ذاتی نوع انسان باشد .

بدین گفته او جوابی صریح ندادم . گفتم .

– خیال میکنید که همین گاوبازیها ارزش جان

آدم را در اسپانیا اینقدر کم کرده باشد ؟

جواب داد : – خیال میکنید جان آدم ، اصولاً

اینقدرها قیمتی داشته باشد ؟

نگاهی تند بدو افکندم، زیرا در این گفته وی نیشخند و استهزای خاصی احساس میشد که اثر آن حتی در نگاهش نیز پیدا بود. در اوایل صحبت وی بنظرم آدمی دوست داشتنی آمده بود، اما اکنون در قیافه او اثر بی‌اعتنائی و مناعت تحقیر آمیزی هویدا بود که مرا ناراحت میکرد.

بدین جهت دست بدامن سکوت شدم و دیگر تا پایان نمایش، جز چند کلمه باهم ردوبدل نکردیم ولی وقتیکه گاوبازی تمام شد و همه تماشاچیان از جای برخاستند، وی دست مرا بگرمی فشرد و اظهار کرد که امیدوار است باز همدیگر را ببینیم. البته این حرف، فقط از روی ادب گفته شده بود و خیال میکنم که من و او هیچیک چنین موضوعی را جدی نگرفته بودیم. با این وصف دو یا سه روز بعد، بطور تصادف یکدیگر را در یکی از محله‌های شهر «سویلا» که من چندان با آن آشنا نبودم ملاقات کردیم بعد از ظهر آنروز را در کاخ معروف «دوكدالبه» گذرانده بودم بدین امید که در آن باغ‌عالی کاخ و مخصوصاً سقف یکی از تالارها را که شاهکار فن بود و ظاهراً توسط اسیران مسلمان پیش از سقوط غرناطه ساخته شده بود ببینم. اما محافظ کاخ که پیرمردی وظیفه شناس بود، بمن گفت که چون کاخ در حال تعمیر است، جز با ارائه اجازه‌نامه کتبی از جانب دوک وی کسی را به تالارها راه نخواهد داد.

ناچار از آنجا بیرون آمده و مثل غالب سیاحانی که از راهنمای خود دور می‌افتند، در کوچه‌های باریک

راه را گم کردم ، بطوریکه تدریجاً امید بیرون رفتن از این کوچه‌ها را بکلی ازدست داده بودم و در همین موقع بود که با دوست آن روزی خودم برخورد کردم .

سلام و علیک کردم و از او راه را پرسیدم . او نیز فوراً مرا شناخت و لبخند زنان گفت :

– شما خودتان هیچوقت نمیتوانید این کوچه های پیچ در پیچ را طبق نشانی ، طی کنید . اگر حرفی ندارید ، من چند قدم همراهتان می‌آیم تا شما را بخوابانم . برسانم .

با وجودیکه اصرار کردم که برای خاطر من خودش را زحمت ندهد ، وی همراهم آمد و تأکید کرد که هیچ کار فوری ندارد . درحین راه رفتن پرسید :

پس شما هنوز از سویلا نرفته‌اید ؟

– خیر ، ولی فردا میروم . این دو سه روزه را بهوای دیدن سقف معروف کاخ دوک‌دالبه ، که بدست مسلمانان ساخته شده در این شهر ماندم ، اما عاقبت بمن اجازه ورود به تالار را ندادند .

– از قرار معلوم شما به هنرهای زیبای اعراب علاقمندید ؟

– خیلی . و از مدت‌ها پیش شنیده بودم که این سقف یکی از زیبا ترین چیز هائی است که میتوان در سویلا دید .

– غصه نخورید خیال میکنم که بتوانم يك اثر دیگر از هنر عرب را که بهمین اندازه زیباست نشانتان

بدهم . اگر ده دقیقه وقت داشته باشید ، شما را با خودم بدانجا میبرم .

از او بگرمی تشکر کردم و باهم برای افتادیم و از اینجا و آنجا صحبت کردیم تا بمقابل خانه بزرگی رسیدیم که دیواره سبز کمرنگی داشت و پنجره‌های روبخیا بان آنرا با شبکه‌ای از آهن بسته بود ، بطوریکه مثل غالب خانه‌های سویلا از بیرون بزندانی شبیه بود .

راهنمای من دست بدر کوفت و نوکری که قبلا از پنجره بالا بدقت بمانگاه کرده بود ، در را گشود .

پرسیدم ،

– این خانه کیست ؟

– خانه خود من .

از جوابش تعجب کردم ، زیرا خبر داشتم که اسپانیاییها بهیچ قیمتی حاضر نیستند زندگی خصوصی و داخلی خویش را بنظر دیگران برسانند و مخصوصاً خارجی‌ها را به «اندرون» خود راه نمیدهند .

در بزرگ آهین روی پاشنه خود چرخید و ما وارد حیاط خانه شدیم ، و بعد از عبور از آن دالان کم عرضی را در پیش گرفتیم ، و ناگهان خود را در باغی بسیار زیبا و باصفا یافتیم که سه جانب آنرا دیوارهای بلند فراگرفته بود .

چهارمین ضلع این باغ را يك عمارت عربی تشکیل میداد که طاقهای مقرنس و کاشیکاریهای نفیس زیبا داشت .

وقتی که وارد آن شدیم ، به سقف تالار بزرگ

عمارت نگریستم و بی اختیار فریادی از تحسین بر آوردم.
میزبان من گفت :

– باور کنید که نباید هیچ تأسفی از ندیدن سقف
کاخ دوک دالبه داشته باشید ، زیرا این سقف از لحاظ
هنری ، از آن عالیتراست . از آن بالاتر اینست که
میتوانید بگوئید «من تنها خارجی هستم که چنین سقفی
را در سویلا دیدم .

گفتم : از لطف شما بسیار ممنونم .
وی با غرور تمام باطراف خود نگریست و گفت :
– همه اینها را که می بینید یکی از اجداد من بنام
«دون پدرو» ساخته است .

کتابی را که در دست داشتم بدون نشان دادم و گفتم:
– اتفاقاً پیش از آمدن بدینجا ، نمایشنامه ای از
کالدرول میخواندم که قهرمان اصلی آن همین «دون
پدرو» است .

با علاقه پرسید : این چه کتابی است ؟
کتاب را بدو دادم و وی بتندی نگاهی به عنوان
آن افکند ، اما من ، همچنان خیره خیره به درودیوار
تالار مینگریستم .

پرسید :
حاضرید چند دقیقه بنشینید و سیگاری بکشید ؟
– البته باکمال میل .

قدم زنان بیاغ رفتیم ، و در آنجا خانمی را روی
نیمکت آخرین نشسته دیدم که مشغول قلابدوزی بود .
بدیدن يك نفر خارجی سخت تعجب کرد و بتندی بمن

نگریست . بعد نگاهی استفهام آمیز به مصاحب من افکند .
وی گفت :

– اجازه دهید زخم را بشما معرفی کنم .
خانم او ، با احترام خم شد . زنی بسیار زیبا بود .
که چشمانی درشت و سیاه و بینی باریک و صاف پوستی
لطیف و پریده رنگ داشت ، و برگیسوان مشکی پریشان
و پرشکن خود که تا روی شانه فروریخته بود ، نواری
پهن و سپید بسته بود در چهره اش اثر هیچ چینی دیده
نمیشد و بهر حال یقین بود که سنش از سی متجاوز نیست .
برای اینکه حرفی زده باشم : گفتم :
– سنیورا ، باغ فوق العاده زیبایی دارید .
نگاهی بی اعتنا باطراف افکند و گفت :
– بلی . بدباغی نیست .

بی اختیار در خودم احساس ناراحتی کردم . البته
انتظار هیچ گونه صمیمیت و رفاقتی را از وی نداشتم ، و
خیلی طبیعی میدانستم که او مرا بچشم يك مزاحم بنگرد ،
اما آنچه در او یافتم ، فقط این احساس نبود ، یکنوع
احساس دیگر بود که نمیشد بدان نام خصومت داد . با آنکه
شاید سن و سال و زیبایی او این حرف مرا بی معنی جلوه
دهد ، معهذاً مثل این بود که هر گونه احساس زنانه را در
او مرده یافتم .

خانم زیبا روی به شوهرش کرد و پرسید :
– حتماً میخواهید اینجا بنشینید .
– اگر اجازه بدهید . فقط برای چند دقیقه
مزاحمتان میشویم .

– درین صورت من بعمارت میروم و تنهایتان میگذارم .

با قیافه‌ای خونسرد و جدی ، سری بعنوان خدا حافظی در برابر من فرود آورد و با قدمهائی شمرده و موزون ، که آثار وقار و جلال شاهانه‌ای در آن پیدا بود بسمت عمارت رفت .

من و میزبانم روی نیمکت نشستیم و سیگاری بدو تعارف کردم .

وی همچنان کتاب « کالدرون » را در دست داشت و صفحاتش را بطور سرسری ورق میزد . پرسید : – کدام پیس را میخواندید ؟

– « طبیب حضرت اشرف » را .

نگاهی از زیر چشم بمن افکند ، که من در آن اثر نامحسوسی از استهزاء نهفته دیدم . پرسید :

– عقیده شما راجع به این پیس چیست ؟

– بعقیده من موضوع آن خلاف ذوق و عقل سلیم است ، و بهر حال ، در آن اصولی هست که بهیچوجه باطرز فکر امروزی ما سازگار نمیآید .
مثلا ؟

– مثلا این مفهوم عجیبی که برای شرافت و تعصب ناموسی قائل شده است .

شرافت ناموسی ! این موضوع : اساس غالب درام‌های اسپانیائی است و این اصل موجب میشود يك نجیب‌زاده اسپانیائی ، بانهایت خونسردی زنش را که نسبت بدو مرتکب خیانت شده باشد ، یا حتی بی آنکه خیانتی از او

سرزده باشد ، اما رفتارش حرف و بدخیالی بیار آورده باشد ، به قتل برساند . در این نمایشنامه ، بارزترین نمونه این روحیه ارائه شده است .

طیب حضرت اشرف با سنگدلی و سختی تمام از زنش انتقام میگیرد ، در صورتیکه به بیگناهی او اعتماد دارد ، ولی فرونشاندن این عطش انتقام برای حفظ حیثیت او لازم است .

میزبان من گفت :

- بهر حال این روحیه‌ای است که با خون‌آسپانی در آمیخته است ، چه دیگران بخواهند و چه نخواهند .
گفتم :

- ولی ، از زمان کالدرون تا کنون ، سالیان دراز سپری شده ، و یقیناً ادعا نمی‌کنید که امروز هم یک اسپانیایی همین روحیه را دارد .

- بعکس ، ادعا میکنم که امروز هم ، یک شوهر اسپانیایی که خود را در وضعیتی مشابه با آنچه گفتید ببینید ، برای حفظ شرافت خود چاره‌ای بجز کشتن آن زن گناهکار ندارد .

بدو جوابی ندادم ، زیرا فکر کردم که منظورش فقط ایجاد یک محیط رمانتیک است تا حرفهایش بیشتر در من اثر کند . اما او از روی استهزا لبخندی زد و گفت :

- هیچوقت تا کنون اسم «دون‌پدرو اگوریا» را شنیده‌اید ؟

- خیر !

است . - ولی این اسم در تاریخ اسپانیا خیلی سرشناس

یکی از اعضای این خاندان ، در دوران فیلیپ دوم ، در یاسالار اسپانیا بود و یکی دیگر از آنان ازدوستان بسیار نزدیک فیلیپ چهارم بشمار میرفت . میزبان من مدتی خاموش ماند ، و مثل این بود که درباره آنچه میخواهد بگوید در تردید است . بالاخره تصمیم بادامه سخن گرفت ، و گفت :

- در دوره سلطنت پنج پادشاهی که نام فیلیپ داشتند ، خانواده «آگوریا» خاندانی ثروتمند بود ، ولی در موقعی که دوست من «پدرو» ، بجانشینی پدرش ارشد این خانواده شد ، خاندان آگوریا تقریباً دچار تنگدستی شده بود اما نه اینکه واقعاً فقیر باشد ، زیرا هنوز املاک وسیعی در تصرف داشت .

بدین جهت همه مردم سویلا از اعلام نامزدی «دون پدرو» با «سولداد» دختر کنت «آکابا» به تعجب درآمدند ، زیرا با این که خاندان عروس خاندانی اصیل و قدیمی بود ، همه می دانستند که کنت آکابا آدمی خوشگذران و هرزه و سراپا آلوده بقرض است . اما سولداد دختری زیبا بود و دون پدرو سخت بدو علاقه داشت عاقبت این دو ازدواج کردند و دون پدرو تمام آن شدت و حرارتی را که فقط از اسپانیائی میتوان انتظار داشت در دوست داشتن او ابراز داشت ، متأسفانه ، دیری نگذشت که با نومیدی تمام براز ناراحت کننده ای پی برد ، و آن این بود که زنش او را دوست ندارد «سولداد» زنی

مهربان و ملایم بود . هم زوجه بسیار خوبی بود و هم کدبانوی تمام عیاری فقط آن علاقه‌ایرا که باید زنی بشوهرش نشان دهد ، نشان نمیداد . «دون‌پدرو» فکر کرد که تولد کودکی این سردی را از میان خواهد برد . اما پس از تولد بچه نیز ، وضع بهمان صورت که بود باقی ماند . دیواری که دون‌پدرو میان خودش و زنش احساس میکرد فرو نریخت ، و او ، پس از مدتی رنج‌بردن ، بالاخره چنین نتیجه گرفت که زنش طبیعتی آنقدر بلند و آسمانی دارد که در برابر تمناها و هوسهای پست زمینی سر فرود نمی‌آورد و ناچار از در تسلیم و رضا در آمد .

میدانید که در «سویلا» فصل اپرا و نمایش شش هفته پیش بطول میانجامد ، یعنی از عید پاک بعد شروع میشود و چون غالباً اسپانیائی‌ها بموسیقی اروپائی علاقه زیادی ندارند ، غالباً بقصد دیدار دوستان به تآتر میروند ، نه برای شنیدن آوازهای خوانندگان اپرا . چنانکه معمول است ، خانواده «آگوریا» لژ مخصوصی در تآتر داشت ، و شب اول افتتاح تآتر ، در سال تازه دون‌پدرو و خانمش در لژ مخصوص خود حضور یافتند . آن شب اپرای «تان‌هويزر» را نمایش میدادند . و طبق معمول همه «بزرگان» این دو نفر دیرتر از موقع شروع نمایش وارد سالن شدند ، بطوریکه فقط با آخرین صحنه پرده اول رسیدند در فاصله بین دو پرده ، کنت آکابا ، پدر سولداد ، در همراهی يك افسر جوان توپخانه که دون‌پدرو تا آن شب او را ندیده بود بلژ آنان رفت . ولی رفتار سولداد نشان میداد که این افسر را قبلاً میشناخته است .

کنت بدخترش گفت :

– دوست خودم «آلوارز» را بشما معرفی می‌کنم.
وی تازه از «کوبا» برگشته و ازمن تقاضا کرده که او را
باتو آشنا کنم .

سولداد تبسمی کرد . با او دست داد و تازه وارد
را بشوهرش معرفی کرد و در توضیح آن گفت :
– آلوارز پسر سردفتر شهر «کارمونا» است
و ما وقتیکه بچه بودیم غالبا بایکدیگر بازی میکردیم .
کارمونا شهر کوچکی است در نزدیکی سویلا ،
که کنت آکابا سابقا از شر طلب کارانش بدانجا رفته و
مدتی در آن بسر برده بود ، خانه‌ای که وی در آنجا
داشت ، تقریبا تنها بازمانده ارثیه فراوانی بود که بدست
او تفریط و حیف ومیل شده بود . در حال حاضر ، وی
بر اثر کرامت دون‌پدرو تاحد زیادی از گرفتاریهای خود
خلاص شده بود و میتوانست در سویلا زندگی کند . اما
دون‌پدرو با او بسردی سلام‌وعلیکی کرد و دیگر حرفی
نزد . فقط بطور مبهم احساس کرد که باید پدر زن او و
پدر این افسر بایکدیگر بندوبست‌هائی داشته باشند که بوی
درستی از آن برنمی‌آید . چند لحظه بعد ، برای آنکه
محترمانه عذر این تازه وارد را خواسته باشد ، از لژ خود
بیرون رفت و مدتی بادختر عموی خوددوشس سنتا گوادور
که در لژ مقابل لژ ایشان بود بدرددل پرداخت . چندروز
بعد ، افسر جوان را در باشگاه خودش دید و چند جمله‌ای
از روی نزاکت باوی ردوبدل کرد ، و آنوقت با تعجب
متوجه شد که این جوان آدمی بسیار فهمیده و خوش

معاشرت است و ماجراهای شنیدنی خود را در کوبا با منتهای هوشمندی و نکته سنجی حکایت میکند .

شش هفته عید پاک و بازار مکاره بزرگ مطبوعترین هفته‌های سال در سویلا بشمار می‌روند در این مدت شهر یکسره در حال جشن بسر میبرد و مردم بایکدیگر بگرمی برخورد میکنند و باندک بهانه‌ای خنده سر میدهند «آلوارز» بعلت خوشحالی و خونگرمی دائمی خود، مورد علاقه عموم بود و در هر جا که میرفت از او بگرمی استقبال میکردند . مخصوصا با خانواده دون‌پدرو معاشرت زیاد داشت . سولداد از مصاحبت با او خیلی خوشحال بنظر میرسید و همیشه از حرکات و حرفهای او خنده را سر می‌داد ، در صورتیکه عادتاً بسیار کم می‌خندید ، و این تغییر حال او شوهرش را خیلی راضی کرده بود .

دون‌پورو ، مثل سایر اشراف بزرگ شهر غرفه مخصوصی در نمایشگاه کالاها که بازار مکاره در آن تشکیل شده بود اجاره کرده که در آن هر شب تا صبح او و دوستانش شامپانی مینوشیدند و میرقصیدند «آلوارز» همیشه شمع اینمجلس بود و حرکات دلپذیر و شیرین زبانیهای او همه را بقهقهه و امیداشت . يك شب که دون‌پدرو و دختر عمویش دوشس سنتا گوادور باهم می‌رقصیدند، دوشس هنگام رد شدن از کنار سولداد و آلوارز ، گفت:

– سولداد امشب خیلی خوشکل شده .

دون‌پدرو ، با خوشوقتی گفت :

– و خیلی هم خوشحال بنظر میرسد .

– آیا راست میگویند که سابقاً او نامزد آلوارز

بوده ؟

– نه . مسلم است که این حرف بی اساس است .

ولی این سؤال دون پدرو را بی اختیار ناراحت

کرد . میدانست که آلوارز و زنش در دوران بچگی باهم آشنا و همبازی بوده اند ، ولی هیچوقت بدین فکر که شاید روابطی نیز میان آندو وجود داشته نیفتاده بود . وانگهی کنت آکابا ، باوجود رذالت و هرزگی خود فطرتاً نجیب زاده و اشراف منش بود ، و حتی تصور آن نمیرفت که وی ولو يك لحظه ب فکر آن افتاده باشد که دختر خودش را پسر يك دفتردار شوهر بدهد .

وقتی که بخانه بازگشتند ، دون پدرو سخنان

دوشس را برای زنش نقل کرد . و او بسادگی گفت :

راست است من سابقاً نامزد او بودم ؟

– چرا این را بمن نگفته بودی ؟

– آخر مدت زیادی از این ماجرا گذشته بود ،

و تازه او هم که اینجا نبود بکوبا رفته بود .

– اصلاً فکر میکردم که دیگر هرگز او را

نخواهم دید .

– مردم میدانند که تو نامزد او بوده ای ؟

– خیال میکنم که بعضی ها بدانند . مگر چه

اهمیتی دارد ؟

– خیلی اهمیت دارد ، زیرا اگر اینطور بود ،

تو نمیبایست در مراجعت این آدم ، او را دیده باشی .

– آیا بمن اعتماد نداری ؟

– چرا . اعتماد کامل دارم . با این وجود لازم است که از همین ساعت تو ترك دیدار او را بکنی .

– و اگر اینکار را نکنم ؟

– در آن صورت او را میکشم .

مدتی دراز چشم در چشم بیکدیگر نگریستند . سپس «سولداد» سری فرود آورد ، و باطاق خود رفت . دون‌پدرو آهی کشید و باخود گفت : «آیا بخاطر عشق او بوده که هیچوقت مرا دوست نداشته است ؟» اما ، خیلی زود این احساس حسادت را که برای خود کسر شأن میدانست از خویش دور راند بدقت بوجدان خویش نگریست و دریافت که هیچ‌کینه شخصی نسبت بدان افسر جوان ندارد . بالعکس نسبت بدو احساس صمیمیت و علاقه نیز می‌کند . بنابراین ، آنچه در خویش مییافت نه از عشق می‌آمد و نه از کینه ، فقط از حس شرافت می‌آمد . ناگهان بیاد آورد که چند روز پیش ، موقع ورود او بباشگاه ، حاضرین گفتگوئی را که بدان مشغول بودند بپیمقدمه قطع کرده بودند ، و خوب که فکر کرد ، بخاطرش آمد که در آن هنگام برخی از حاضرین بوضع عجیبی بدو نگریسته بودند . آیا این خود دلیل آن نبود که درباره او صحبت میکردند ؟ وقتیکه این فکر را کرد بی‌اختیار لرزید .

دوره بازار مکاره شهر نزدیک بیابان بود و دون‌پدرو از مدتی پیش تصمیم داشت بعد از خاتمه این بازار مکاره ، به «کردوبا» رود که وی در آن ملک بزرگی داشت ، و با اشتیاق تمام منتظر آن بود که در آرامش دهکده نزدیک کردوبا ، جاروجنجال دائمی

سویلا را فراموش کند .
فردای آنشب که میان او و زنش گفتگو شده بود،
سولداد سردرد خود را بهانه کرد و از اتاقش بیرون نیامد.
روز بعد نیز همینکار را کرد . درین دو روز ، دون پدرو
صبح و شب بدیدن او میرفت و احوال او را میپرسید و چند
دقیقه در نزدش میماند .

اما روز سوم ، « سنیورا کونچیتاستتا گوادور »
دختر عموی دون پدرو ، مجلس بال مجللی ترتیب داد که
آخرین ضیافت بزرگ فصل بود ، و عادتاً هیچیک از
اشراف درجه اول شهر ، از حضور در آن غفلت نمیکرد ،
ولی سولداد بشوهرش پیغام داد که چون هنوز حالش
خوب نیست ، بدینمجلس نمیآید .

دون پدرو خود بدیدن او رفت ، و پرسید :
- آیا علت خودداری تو از آمدن ، مذاکرات
آن شب ماست ؟

- شاید . من خیلی درباره آنچه تو گفتی فکر
کرده ام . عقیده ام اینست که تقاضای تو از من منطقی
نیست . باوجود این آنرا قبول میکنم . منتها تنها وسیله ای
که برای قطع رشته دوستی خودم با آلوارز دارم اینست
که از رفتن بجائی که ممکن باشد او را در آن بینم
خودداری کنم .

چهره زیبای سولداد بر اثر رنجی شدید درهم
رفت ووی در دنباله سخن خود گفت :
- شاید هم اینطور بهتر باشد .

- سولداد ؛ آیا او را هنوز دوست داری ؟

- آری .

دون‌پدرو احساس کرد که خشمی شدید ، ولی عمقی و ناپیدا ، بر سرپایش حکمفرما شده است. پرسید:

- پس چرا بامن ازدواج کردی ؟

- آلوآرز در کوبا بود . بقدری دور بود که

هیچکس فکر بازگشت او را نمی‌کرد ، شاید هم هیچوقت

برنمیگشت . و من چاره‌ای نداشتم جز آنکه در برابر

التماسهای پدرم تسلیم شوم و بدین ازدواج رضا دهم .

- برای اینکه او از ورشکستگی نجات پیدا کند؟

- برای اینکه از چیزی که بدتر از ورشکستگی

بود نجات پیدا کند .

- خیلی متأسفم که تو اینطور قربانی شده باشی.

- پدرو ، تو بامن منتهای محبت را کرده‌ای و من

هم وظیفه خود میدانم که هرچه در قوه دارم برای اثبات

حقیقت خود نسبت بتو بکار برم .

- آلوآرز چطور ؟ اوهم ترا دوست دارد ؟

سولداد سرزیبایش را تکان داد و با تلخی لبخندی

زد . فیلسوفانه گفت :

- از مردها هیچوقت چنین توقعی نباید کرد .

آلوآرز جوان است ، و آنقدر شور و حرارت دارد که

نمی‌تواند مدت زیادی بمهر یک نفر پای‌بند بماند . نه برای

او من بطور ساده ، آن دختری هستم که وی در بچگی با او

بازی میکرد و در آغاز جوانی ، برایش اشعار عاشقانه

میخواند . ولی حالا ، قاعدتاً باید از این فکر که مرادوست

داشته است بخنده درآید .

دون پدرو ، دست زنش را فشرده و از اتاق بیرون آمد . و آنشب تنها بمجلس بال رفت . دوستان او از کسالت سولداد اظها رتأسف کردند ، ولی بعد از ادای جمله تعارف آمیز برای رفع تکلیف ، بسراغ باده نوشی و پایکوبی رفتند . دون پدرو باتاق قمار رفت و برای بازی باکارا پشت میزی نشست که هنوز يك جای خالی داشت . شانس عجیبی بدو روی آورده بود . بطوریکه پی در پی برد با او بود . یکی از حریفان بازی که خیلی باخته بود و بدش نمیآمد که نیشی بوی زده باشد ، بشوخی از او پرسید سولداد کجا است و چه میکند ؟ یکی از همسایگان بازی خود را دید که از این سؤال از جای جست ، و مثل این بود که از عاقبت این گفتگو بیم داشت اما پدرو بقیقه خندید و جواب داد که زنش اکنون در بستر خود بخواب فرو رفته است .

در این موقع بود که اتفاق ناگواری روی داد . چند نفر از جوانان با سروصدای زیاد وارد اتاق بازی شدند ، و از يك افسر توپخانه که در پشت میزی نشسته بود ، سراغ آلوارز را گرفتند . افسر پرسید :

– چطور ، مگر اینجا نیست ؟

– نه امشب نیامده است .

سکوتی ناراحت کننده ، بر تمام حاضرین حکمفرما شد ، و دون پدرو مجبور شد کوششی مافوق قدرت خود بکار برد تا ظاهراً آرامش خویش را حفظ کرده باشد . نخستین خیالی که از ذهنش گذشت این بود که در این ساعت آلوارز نزد سولداد است و تمام این کسانی که در

این مجلس حضور دارند نیز همین فکر را میکنند . او چه رسوائی کشنده‌ای !

با این همه ، دون‌پدرو یکساعت دیگر بیازی خود ادامه داد ، و همچنان، علیرغم خود او ، شانس باوی همراه ماند . وقتیکه بازی به پایان رسید ، بتالار رقص بازگشت و به دختر عموی خود ، که میزبان این ضیافت بود گفت :
- دوشس . امشب فرصت نشد که دو کلمه باهم حرف بزنیم . بیائید باتاق دیگر برویم و یک خورده با خیال راحت صحبت کنیم .

دوشس ، با تراکت گفت :

- با کمال میل .

و با یکدیگر به اتاق مخصوص « کونچیتا » رفتند که هیچکس حق ورود رانداشت . در آنجا دون‌پدرو ، بی مقدمه پرسید :

- امشب آلوارز کجاست ؟

- نمیدانم .

- فکر میکردی که بیاید ؟

- آری . یقین داشتم که می‌آید .

دوشس لبخندی زد اما دون‌پدرو در نگاه او اثر اضطرابی دید . آنوقت دست از تظاهر برداشت و با آنکه جز آندو کسی در اتاق نبود ، صدا را کوتاهتر کرد و گفت :
- کونچیتا ، ترا بخدا حقیقت را بمن بگو : آیا مردم نمی‌گویند که سولداد معشوقه آلوارز است ؟

- پدرو ، این سؤال عجیبی است که از من میکنی .

ولی پدرو در لحن این جواب نیز مثل نگاه

دوشس ، اضطرابی شدید پنهان دید ، وحتى متوجه شد که دست وی بی اختیار لرزید . بسادگی گفت :

– احتیاج به جواب تو ندارم . آنچه را که باید بگوئی ، گفتی .

از جای برخاست و خدا حافظی کرد و رفت .
وقتی که از باغ خانه خود میگذشت ، نگاهی باتاق زنش انداخت و پنجره آن را روشن یافت . بالا رفت و انگشت بدر اطاق زد ، و چون جوابی نشنید داخل شد . با تعجب تمام زنش را دید که در آن وقت شب ، هنوز بیدار بود و به قلابدوزی که بسیار مورد علاقه اش بود اشتغال داشت .
پرسید :

– چرا تا این موقع بیدار مانده ای ؟

– نمی توانستم بخوابم . حوصله کتاب خواندن هم نداشتم . فکر کردم شاید قلابدوزی مشغولم کند .

دون پدرو ، همچنان ایستاده ، گفت :

– سولداد ، باید مطلبی را بتو بگویم که میدانم مایه ناراحتیت خواهد شد ، ولی چاره ای جز گفتن آن ندارم . امشب آواز به میهمانی کونچیتا نیامده بود .

– بمن چه ؟

– خیلی متاسفم که توهم در آن مجلس نبودى و این غیبت شما دو نفر ، باعث شد که همه فکر کنند تو و او باهم بوده اید .

– این فکر ، هم بی معنی و هم مسخره است .

– باشد . ولی با اینکه تو راست میگوئی با این

حرف تو مطلب حل نمیشود ، زیرا هیچ اشکال نداشته که

تو خود در را گشوده باشی ، یا محرمانه از خانه بیرون رفته باشی تا در جائی با او ملاقات کنی .

– این که تو میگوئی ، عقیده تست ؟

– نه . عقیده من هم ، مثل تو ، اینست که این هم مسخره است و هم بیمعنی . ولی راستی آلوآرز امشب کجا بود ؟

– آخر خیلی عجیب است که او با آن همه حرارت که دارد ، به مجلل ترین شب نشینی فصل ، و آخرین شب نشینی فصل نیامده باشد .

سولداد لحظه ای خاموش ماند ، سپس گفت :

– فردای آن شب که من و تو درباره او گفتگو کردیم ، بدو نوشتیم که در آینده همدیگر را نخواهیم دید ، مگر آنکه جریان حوادث ما را با هم روبرو کند . شاید نیامدن او بمهمانی دلیل بود که من نیز امشب بخاطر آن از رفتن بدین شب نشینی خودداری کردم .

چند لحظه ، خاموش ماندند ، دون پدر و نظر بزیر افکنده بود ، ولی احساس میکرد که زنش با نگرانی متوجه اوست . راستی بشما نگفتم که دون پدر ، بهترین تیرانداز سراسر « آندالوسیا » بود ، و همه نیز این نکته را می دانستند ، بطوریکه کسی حاضر نبود سربس او بگذارد .

بالاخره سولداد پرسید :

– حالا میخواهی چه کنی ؟

– خودت می دانی که من راهی جز آنچه باید بکنم ،

ندارم .

سولداد معنی حرف او را فهمید ، ولی برای آنکه

خود را بنفهمی زده باشد ، بشوخی گفت :
- چه بچه‌ای هستی ! مگر ما در قرن شانزدهم

زندگی میکنیم ؟

- میدانم ، وبهمین جهت است که امشب درین باره
با تو صحبت میکنم . اگر من و آلوارز دوئل کنیم ، بطور
قطع او بدست من کشته خواهد شد ، ولی خواستار مرگ
او نیستم ، اگر حاضر است ارتش را ترك گوید و ازاسپانیا
برود ، او را آسوده میگذارم .

- چطور بتواند چنین کاری را بکند ؟ کجا برود ؟
- خیلی جاها مثلاً می‌تواند بامریکای جنوبی برود .
آنجا همه میروند و پول پیدا میکنند .

- مقصودت اینست که من این پیشنهاد را بدوبکنم ؟
- اگر واقعا دوستش داری ، باید این کار را بکنی .
- نه . من زیادتر از آن دوستش دارم که او را
مثل بیغیرتها به فرار وادارم . اگر چنین کاری را بکند ،
بعدها چطور میتواند با شرافت زندگی کند ؟

دون پدرو خندید و گفت :

- آلوارز ، پسر دفتردار کامونا چه احتیاجی به
شرافت دارد ؟

سولداد جوابی نداد ، ولی پدرو در نگاه او آنقدر
اثر کینه دید که بی اختیار بخویش لرزید . احساس کرد
آن نگاه چون تیری بقلبش کارگر شد ، زیرا هیچوقت زنش
را بدین اندازه دوست نداشته بود .

روز بعد ، بیاشگاه رفت . کنار پنجره آلوارز را
دید که با جمعی مشغول سلام و علیک بود . یکنفر از او
پرسید :

– آلوآرز ، دیشب کجا بودی ؟ چرا بمیهمانی
دوشش نیامدی !

– مادرم سخت مریض بود و مجبور شدم برای
عیادت او به کارمونا بروم .

سپس آلوآرز رو به دون پدرو کرد و گفت :
– شنیده‌ام دیشب روی شانس بودید ، و پول همه
را برده‌اید .

یکی از حاضرین گفت :

– دون پدرو . این که نمیشود که پولهای ما را
ببرید و پس ندهید . باید يك شب دیگر را برای بازی دور
هم جمع شویم .

پدرو لبخندی زد و جواب داد :

– بدین زودبها خیر ، برای اینکه مجبورم همین
یکی دو روزه به « کردوبا » بروم . تازگیها فهمیده‌ام که
سردفتر این شهر سرم کلاه‌های متعدد گذاشته . میدانستم
که همهٔ سردفترها دزدند ، اما خیال میکردم این یکی از
قماش دیگران نباشد .

مثل این بود که خیلی عادی وبی منظور حرف
خاصی میزد ، و آلوآرز هم با همین لحن بدو جواب داد :

– دون پدرو ، قدری مبالغه می‌کنید . فراموش
نکنید که پدر من هم سردفتر است ، و آدم شریفی است .
پدرو با خنده گفت :

– خیال نمی‌کنم . یقین دارم که او و دیگران
سروته يك کرباسند ، از اول تا آخر دزدند .

دشنام چنان صریح و مستقیم بود که تا چند لحظه

نفس در سینه آلوآرز و تمام حاضرین بند آمد . بالاخره آلوآرز فریاد زد :

– پدرو ، مقصودتان از این حرف چیست ؟
– خیال میکنم مقصودم را خیلی روشن گفته باشم .
– درین صورت این حرف شما صورت ناسزائی را دارد ، و من خواهش میکنم این ناسزا را بلافاصله پس بگیرید .

– من عادت ندارم حرفی را که گفته‌ام پس بگیرم .
آلوآرز تنها کاری را که میبایست بکند کرد . از جای بلند شد و سیلی آبداری بگوش دون‌پدرو نواخت .
وباین ترتیب ، قرار دوئلی که منظور دون‌پدرو بود داده شد .

« صبح روز بعد ، این دو نفر با شهود در مرز پرتقال حضور یافتند . و سنوان « آلوآرز » پسر دفتردار شهر کردوبا ، شرافتمندانه کشته شد . گلوله دون‌پدرو مستقیماً بقلبش خورده بود . »

میزبان اسپانیائی من داستان خود را به پایان رسانید و خاموش ماند . تمام این ماجرا را با لحنی چنان ساده نقل کرده بود که من تا لحظه آخر عاقبت این داستان را حدس نزده بودم . اما ، اندکی بعد از پایان آن ، خشمی شدید در من پیدا شد . فریاد زدم :

– چه وحشیگری عجیبی ! این کار صاف و ساده حکم يك آدم‌کشی عمدی را دارد .

میزبان من از جای برخاست و بسادگی گفت :
– دوست جوان من ، قضاوت شما درین مورد

خیلی سطحی است . دون پدرو ، در چنین موردی ، کاری
جز آنچه کرد نمیتوانست بکند .

روز بعد ، شهر سویلارا ترك گفتم ، و از آن پس
هیچوقت نتوانستم اسم آن کس را که آن شب در خانه اش
بودم و این داستان عجیب را از زبانش شنیدم بدانم . ولی
بارها از خود پرسیده ام که آیا نام آن خانم بسیار زیبا و
افسرده ای که در باغ بدو معرفی شدم و موهای پریشان و
رنگ و روی مهتابی داشت و در نگاهش سردی عمیقی احساس
میشد که گوئی برای همیشه با گرمی زندگی و عشق وداع
گفته بود ، « سولداد » نبوده است ؟



سوار شماره ٤٤

از :

پیر بنوا

Pierre Benoit



۱
روز هشتم سپتامبر سال ۱۹۲۷ در حدود ساعت ده
بامداد چهار اتموبیل سواری و سه کامیون بزرگ ، در
«سن ژرمن له روز» تقریباً در يك كيلومتری اولین خانه
های دهکده ، توقف کردند .

از اتموبیل اولی ، مردی بیرون آمد و در وسط
محوطه صاف و کوچکی ایستاد و فرمان کوتاهی داد .
بلافاصله یازده نفر دیگر از کامیون ها بیرون جستند در
پیرامون رئیس خود حلقه زدند. وی با لحن مقطع و محکم
نظامی پرسید :

– سواره شماره ۱ ؟

– حاضر .

– سوار شماره ۲ ؟

– حاضر .

– سوار شماره ۳؟

– حاضر.

بهمین ترتیب یکایک را صدا کرد، و وقتی که نوبت به سوار شماره ۱۲ رسید، خودش جواب داد: «حاضر!»

آنوقت وی فرمان «آزاد» داد و نفرات از حال خبردار بیرون آمدند.

همه این افراد، لباس متحدالشکل و زیبایی قزاقان روسی را دربرداشتند. اما همه این لباس‌ها فرسوده و رنگ و رو رفته بود. فقط کلاه پوست فرمانده آنها، پوست حقیقی حاجی طرخان بنظر میرسید. وی مردی تقریباً چهل ساله بود که آدمی قوی و مصمم، اما معمولی بنظر میرسید، و چنین مینمود که در نفراتش نفوذ بسیار دارد.

وقتی که حاضر و غایب پایان رسید، وی گفت: – امروز صبح فرصت نکردم از شما درباره این موضوع که حالا میگویم نظر بخواهم. این کلیسائی که از دور می بینید مال ده «سن ژرمن له روز» است که تقریباً پنج شش هزار نفر جمعیت دارد، و چون روز جشن این دهکده است، میتوانیم از راه نمایش پول خوبی بدست بیاوریم. اما نباید فراموش کرد که امروز چهارشنبه است، و ما برای دو روزه شنبه و یکشنبه در شهر «تور» که بسیار بزرگتر ازینجاست و یقیناً عوائد بیشتری برای ما دارد قرار نمایش داریم. حالا باید تصمیم بگیرید که آیا مایلید بخاطر دوپست یا سیصد فرانکی که ممکن است در اینجا

نصیب هر کدامتان شود ، از عوائد احتمالی تور بکاهید یا خیر . طبق قرار ما ، نظر اکثریت برای همه معتبر است . بنابراین در این باره رای میگیریم . سوار شماره ۱ ؟

سوار شماره يك که قزاق قوی هیکلی بود و خیلی کند حرف میزد ، با آرامی جواب داد :

— من فکر میکنم که این روزها کارمان زیاد نیست . و روز جمعه برای استراحتمان کفایت می کند . و هزار و پانصد تا هزار و هشتصد فرانک درآمد هم برای ما که لات هستیم پول کمی نیست .

سوار شماره ۲ که قزاق کوچک اندامی با چهره زردرنگ بود و قیافه و لباسش مغول بنظر میآمد ، گفت :

— موافقم .

— سوار شماره ۳ .

— موافقم .

— سوار شماره ۴ ؟

— موافقم .

— سوار شماره ۵ ؟

— موافقم ، بخصوص آنکه این ناحیه درخت های انگور فراوان دارد ، و خیال میکنم شراب های خوب هم داشته باشد .

همه خندیدند . زیرا قیافه سرخ سفید سوار شماره ۵ نشان میداد که باید بمسائل مربوط بمیخوارگی علاقه زیاد داشته باشد .

— سوار شماره ۶ ؟

این سؤال ، بار اول بیجواب ماند ، و فقط پس از

تکرار آن، سوار شماره ۶ که گوئی از رؤیائی عمیق بخود آمده بود گفت:

– برای من فرق نمیکند. هرچه اکثریت بگویند صحیح است.

بالاخره با اکثریت دوازده رأی د برابر رأی، تصمیم گرفته شد که این جوخه قزاقان «زاپوروگی» روز بعد در برابر اهالی دهکده بنمایشهای محیرالعقول سوار کاری خود پردازد.

آنوقت رئیس جوخه مدت زیادی وضع دهکده و موقعیت میدان نمایشی را که در نظر گرفته بود برای ایشان تشریح کرد، توضیح داد که بخشدار اینجا آدم خوبی است و فقط باید یکی از نفرات حسن نظر، حسن اوراد رین باره جلب کند.

– سوار شماره ۶.

قزاقی که برای دومین بار صدا شده بود از جای برخاست، ولی خوب معلوم بود که صحنه‌ای که میبایست بین او و فرمانده صورت گیرد: قبلا بکرات تکرار شده بود، زیرا گذشته از تمرین‌های کلی که شامل همه آنها میشد، هرکدام از ایشان طبق تشخیص خوبش وظیفه خاصی نیز داشتند. یکی نعل بند بود، یکی نیمه بیطار، یکی مامور علوفه اسبها، یکی غشوچی. ولی سوار شماره ۶ دهکده از اینها نبود، مثل این بود که بجهاتی که بعد روشن خواهد شد، بقیه افراد خجالت میکشیدند چنین توقعاتی از او داشته باشند. بدین جهت وی سخنگوئی

این جوخه را در محافل مختلف و نزد ادارات دولتی بعهدہ داشت .

فرمانده ، او را کنار کشید و گفت :

– احتیاجی نیست که مأموریت شما را تشریح کنم .
حالا ده و نیم صبح است و برای ملاقات بخشدار وقت مناسبی است . سعی کنید خود او را ببینید . خیال میکنم اسمش مسیو دوپلسی باشد . مرد بسیار ثروتمندی است ، و ظاهراً اگر بشود دلش را بدست آورد ، میتوان از او توقع خیلی کمکها داشت . سعی کنید غیبتتان بیشتر از یکساعت طول نکشد تا ما بتوانیم باطمینان وارد سن ژرمن له روز بشویم و نهار بخوریم .

سوار شماره ۶ سلامی داد و در اتومبیلی که اندکی پیش از آن پیاده شده بود نشست و بعد از آنکه سر و وضع خویش را مرتب کرد و خود را بازرق و برق فراوان آراست ، بسمت شهر براه افتاد .

یکساعت بعد ، در بازگشت ، خیلی ساده گفت :

همه چیز درست شد .

۲

خواهش میکنم این حرف مرا با بی قید و شرط بپذیرید که اگر پای اوامر موکد مافوق درمیان نبود ، ممکن نبود من در وسط فصل تعطیل ، در گرمای تابستان ، حاضر شوم از مرخصی خود صرفنظر کنم و بدیدار دو غرفه سبک «رنسانس» در املاک «مارتلی» بروم تا تشخیص بدهم که آیا باید این دو غرفه را جزو آثار تاریخی فرانسه محسوب داشت و تحت نظر اداره هنر های زیبا قرارداد

یاخیر؟ اما چنانکه گفتم، علاقه خاص رئیس من، مرا مجبور کرد که چندین روز در نور و گودرویل و سایر نقاط منطقه سن سفلی بمانم و بالاخره به املاک مسیو «دوپلسی» برسم. در آنجا از آقائی که گویا معمار وی بود درباره او بطور خصوصی اطلاعاتی خواستم، و وی، که سرش از باده ناب گرم بود، این اطلاعات را که لازم داشتم، بمن داد. سپس گفت که حتماً آقای دوپلسی مرا در مدت اقامت خودم در خانه خود مهمان خواهد کرد و با اندکی خشکی، جواب دادم:

– خیلی متشکرم، ولی اطاق من قبلاً برای امشب و فردا در «سن ژرمن له روز» ذخیره شده و فرداشب راهم مجبورم به پاریس مراجعت کنم. اما راستی این آقای «دوپلسی» که اینهمه پول دارد، چه اصراری دارد که زودتر غرفه های او جزو آثار تاریخی محسوب شود؛ دولت که پول قابلی در عوض بآنها نمیدهد.

– اصلاً موضوع پول در میان نیست. یقین دارم که وی همان را هم که میدهند نخواهد پذیرفت. ولی خودتان میدانید که این نوکیسه ها احتیاج به خودنمایی، زرق و برق دارند. مسیو دوپلسی این بنا را بعنوان بنای دوره رنسانس خرید، و میخواهد بهر قیمت هست بدین موضوع جنبه رسمی بدهد.

– ولی چرا اینقدر عجله دارد که این کار زودتر صورت گیرد، بطوریکه تعطیلات مرا حرام کرده است؟

– برای اینکه روز ۲۱ سپتامبر آینده، یعنی اولین روز پائیز، دخترش را شوهر میدهد. این دختر، در

حقیقت نادختری اوست ، ولی شوهر آتیه اش ، متأسفانه يك دوک واقعی است . بدین جهت وی میل دارد در آن شب عروسی ، دوستان و مدعوین و میهمانان سیاسی و غیر- سیاسی خودش را در يك « کادر » حقیقی دوره رنسانس پذیرائی کند . وزیر فرهنگ یعنی وزیر شما نیز ، از شهود عقد مادموازل بارت دوپلسی خواهد بود . بنابراین می بینید که موضوع بحد کافی اهمیت دارد که تعطیلات شما حرام شود . ولی مواظب باشید که دراصالت این دو غرفه تردیدی نکنید ، اگر نه گزارش شما اثری بیشتر از گزارش من نخواهد داشت .

با اخم گفتم :

- هر گزارشی را که باید بدهم خواهم داد .

وقتی که دو گیلان دیگر زدیم ، پرسیدم :

- گفتید که این آقا ، گذشته از پول های نقد خود ،

وقصر تقریباً تاریخی که دارد ، صاحب ششصد هکتار زمین

بسیار عالی ، و چندین چراگاه و يك شکارگاه بزرگ است .

همه اینها بجای خود ، ولی نگفتید که این ثروت فراوان

از کجا آمده است ؟

- از کجا آمده ؟ ... راستش را بخواهید درست

نمیدانم . یا بهتر بگویم صلاح در اینست که ازین بابت

صحبتی نشود :

گفتم :

- اینطور باشد . ولی متوجه باشید که با این کم

حرفی ، مرا خیلی بیشتر به شك وامیدارید .

خندید و گفت :

– هرشکی که بکنید ، باز بیای حقیقت نمیرسد .
آقای دوپلسی که هیچکس نمیداند کیست و از کجا آمده
و پیش از جنگ که بوده و چه میکرده ، در عرض چندسال
آنقدر ملك و آب فراهم آورده ، که در عرض یکسال فقط
بیست میلیون فرانک مالیات پرداخته است . این همه را از
کجا بدست آورده ؟ در پاریس . کی ؟ از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ ،
یعنی در سالهای جنگ بچه وسیله ؟ بوسیله سفته بازی در
معاملات زمین ، این سالهای تیره ، برای احمق هائی که
وجدان و شرافت و وطن پرستی داشتند ، سالهای شومی
بود ، اما برای این آقایان برکت آورد .
گفتم :

– همیشه آن میلیون اولی است که مشکل بدست میآید:
بعد از آن پول خودش پول می آورد . و عمده اینست که
آقای دوپلسی ، این میلیون را از کجا آورده باشد .
این میلیون از راه زن او بدستش رسیده .
– مگر چه اشکالی دارد ؟
– اصولا ، هیچ . ولی زن داریم تا زن .
– آه ! مگر زن او چطور بود ؟

هیچ . نمیخواهم پشت سر مرده حرف بزنم ، زیرا
مادام دوپلسی ، سال ۱۹۱۹ مرده و در گورستان «سن ژرمن
له روز» بخاک سپرده شده است ، و این همان سالی است که
شوهرش «مارتلی» را خریداری کرد . ولی ، خیلی ها
میدانند که این زن ، قبلا دارائی خود را از چه راه تحصیل
کرده بود ؟

– از چه راه ؟

– ببخشید ازینکه بصراحت حرف میزنم . ولی حقیقتش اینست که وی این ثروت را از راه فاحشی گوی بدست آورده بود .
آهی کشیدم و گفتم :

دوست عزیز ، قدری هم اغماض داشته باشید . فراموش نکنید که ما در کشوری زندگی میکنیم که غالب بنا های بزرگ ، تاریخی آن ، بدست زنان هرجائی ساخته شده که سمت معشوقگی پادشاهان بزرگ ما را داشته اند .

۳

ساعت نه و نیم بامداد ، پسر دوپلسی ، بخشدار افتخاری سن ژرمن له روز ، در ورود بدفتر کار خود ، با تعجب و رضایت ، مطلع شد که دوک ژوان در انتظار اوست . بدفتر دار خود گفت :

– چرا بمن تلفن نکردید ؟ خودم بخانه دوک میرفتم .

– معذرت میخواهم ؛ ولی خود آقای دوک فرمودند که مزاحم شما نشوم .

دوپلسی ، وارد اطاق شد و تواضع فراوان کرده پرسید :

– خیلی وقت است منتظر من هستید ؟

– نه ، یکساعت بیشتر نیست .

– چرا مستقیماً به کاخ نیامدید ؟

– برای اینکه پریشب ، مارت بطوری با من بد اخلاقی و سرسنگینی کرد که قسم خوردم دیگر پا بقصر شما نگذارم . ولی فکر کردم که برای اداره جشن فردا

احتیاج بکمک من دارید، و دلیل ندارد که چون بادخترتان قهر هستم. از شما هم قهر کنم.

– دوپلسی دست او را با فروتنی بسیار فشرد و گفت:

– مرسی، آقای دوک. مرسی. من خودم با مارت درین باره صحبت میکنم.

– نه، آقای دوپلسی. خواهش میکنم. با او هیچ نگوئید. این موضوع فقط بمن مربوط است، زیرا شما که همیشه واسطه ما نخواهید بود. اگر من نتوانم خودم براو مسلط باشم، بهتر است از همین حالا هر جور رابطه‌ای میان من و او قطع شود.

– او، دوک. این چه حرفی است!

در این موقع بود که پیشخدمت فهرست کسانی را که تقاضای ملاقات داشتند برای مسیو دوپلسی آورد وی از دوک تقاضا کرد که اگر کار فوری ندارد، همانجا بماند تا او این عده را که قطعاً برای مذاکره درباره جشن فردا آمده بودند، دست به سر کند، و دوک قبول کرد که در اطاق او باشد. بیش از بیست نفر آمدند و بطور مختصر گفتگو کردند و رفتند در حدود ساعت ۱۱ بود که رئیس دفتر، کارت ویزیتی را بدو داد که وی با خواندن آن فریادی از تعجب برآورد و گفت:

– عجب. خیلی وقت است این آقا آمده است؟

– نزدیک یکساعت میشود.

– یکساعت! و هیچ بفرکتان نرسید که او را وارد

کنید؟

– آخر او قبلاً از جناب آقای بخشدار وقت ملاقات نگرفته بود .

– بسیار خوب این حرفها زیادی است . فوراً او را بیاورید تا عذرخواهی کنم .

دوڪ ژان پرسید :

– مگر این آقا کیست ؟

– این آقا مسیو «ورنه» بازرس کل ابنیه تاریخی است . اما عجب روزی برای انجا م این کار آمده است .

وقتی که مسیو ورنه وارد شد ، دوپلسی سلام بلند بالائی کرد و تادم در باستقبال او رفت و مدتی عذرخواهی کرد . سپس او و دوڪ را بهم معرفی و با حرارت مشغول مذاکره شد . ولی مسیو ورنه با لبخند گفت :

– مسیو دوپلسی . اجازه دهید قبل از شروع گفتگو دربارهٔ غرفه های تاریخی شما ، به شما تذکری بدهم . وقتی که در اطاق انتظار شما بودم ، يك نفر را دیدم که قبل از من برای ملاقات شما آمده ، ولی چند لحظه پیش رئیس دفترتان مرا وارد اطاق شما کرد ، و یقیناً این تبعیض او را ناراحت کرده است . وانگهی باید بگویم که این آدم بنظر من اهل فرانسه نیامد . خیال میکنم بهتر باشد قبلاً او را بپذیرید بعد با من صحبت بفرمائید .

– خیلی متشکرم که مرا متوجه کردید .

سپس از رئیس دفتر پرسید :

– این آدم کیست ؟

– يك قزاق ؟

– چی ؟

دوڪ نیز ناگهان از جای جست و گفت :

– چطور ؟ قزاق .

– بلی ، آقایان . یکنفر قزاق .

بسیار خوب . بگوئید بیاید .

قزاق ، با وقار و آراستگی طبیعی خاصی که فقط از اشراف درجه اول انتظار میرفت ، وارد اطاق شد وبهمه سلام داد و با فرانسه بسیار سلیس و روانی موضوع ملاقات خود را برای بخشدار تشریح کرد . وقتی که با رضایت از اطاق رفت ، پرسیدم :

متوجه شدید ؟

– چه را ؟

– نشان افسر لژیون دونور را که در سمت چپ

سینه او بود ؟

۴

بخشدار پرسید :

– این قزاق ، چه جور آدمی میتواند باشد ؟

گفتم :

– از زمان انقلاب ، بقدری آدم از روسیه فرار کرده و بکشور های دیگر پناه برده اند ، که نمیشود از سابقه ، آنها اطلاع یافت .

دوڪ گفت :

– ولی این نشان افسر لژیون دونور چطور ؟

بیش از آنکه من یا بخشدار جوابی گفته باشیم ، در باز شد و مادموازل مارت بدرون آمد . نمیدانم چرا این دختر ، برخلاف آنچه فکر میکردم ، بنظرم خیلی خوشگل

نیامد ، اما بسیار جذاب بود و دیدار نگاه نافذ و تلخی خاصی که در او احساس میشد ، و اندام و گیسوان صاف او بلافاصله بیننده را تحت تأثیر قرار میداد ، و شاید همین اختلاف بارز بین او و پدرش بود که واداشته بود بعضی از آدمهای کج خیال او را کار این پدر نشمارند !

مارت بادوك بکج خلقی تمام رفتار کردو از صحبت او با پدرش دریافتم که مسیو دوپلسی نیز درمقابل او قدرت و شخصیتی ندارد . وقتی که مرا بدو معرفی کردند ، دعوت کرد که نهار را با آنها باشم ، و برخلاف آنچه قبلاً ، معمار گفته بود ، لحن این دعوت طوری بود که نتوانستم رد کنم . از بخشداری به مهمانخانه‌ای که من در آن بودم رفتیم تا خود را برای نهار آماده کنم . وقتی که از خیابان بزرگ ده میگذشتم ، جمعیت را دیدم که در دو طرف صف کشیده بودند و بافتخار قزاقان زاپوروگی که وارد سن-ژرمن لهروز شده بودند کف میزدند ، مجموعاً دوازده نفر بیشتر نبودند و همگی براسبانی قوی هیکل سوار بودند . سواری که بملاقات بخشدار آمده بود ، سوار ششم بود . موقع گذشتن از کنار ما ، ما را ندید ، ولی ما توانستیم نشان افسر لژیون دونور او را خوب تشخیص دهیم . دوک گفت :

– وی مسن‌ترین همه‌است . آنهای دیگر بین سی و سی و پنج سال دارند ولی این یکی اقلای چهل و پنج ساله است .

– شاید هم بیشتر .

دوپلسی با تعجب گفت :

– فکر عجیبی است که آدم در چنین سنی ، این حرفه را انتخاب کند .

•

در سر میز ناهار دوپلسی بما توضیح داد که سابقه این قزاق زاپوروگی چیست :

– قزاقهای زاپوروگی اصلاً اهل اوکراین هستند . در زمان کاترین دوم شوریدند و وی آنها را به مشرق دریای آزوف کوچ داد .

ما با تعجب بدو که خیال نمی‌کردیم چنین اطلاعاتی داشته باشد نگر بستیم ، و مارت با خنده گفت :

– پدرجان ، دیگر نمیتوانی بگوئی که درخانه ما دیکسیونر لاروس پیدا نمیشود .

این سومین یا چهارمین گوشه‌ای ازین قبیل بود که وی به مسیو دوپلسی زده بود ، بطوریکه من باشکال میتوانستم وقار خودم را حفظ کنم و نخندم .

ساختمان عمارت بنظرم احمقانه ترین ترکیبی آمد که تصورش امکان داشت . فقط دو یا سه قسمت کوچک آن بود که واقعاً یادگار دوره رنسانس بود ، ولی این دو سه قسمت ، در مجموعه‌ای چنان نامتناسب و عجیب و غریب غرق شده بود که حتی بی‌سلیقگی عادی هم کافی برای فراهم آوردن آن نبود ، معهدنا من با خود گفتم :

– حالا که وزیر اصرار دارد این بنا جزو ابنیه تاریخی محسوب شود ، چه اصراری است که کاسه گرمتر از آتش باشم . وانگهی دو سه قسمتی را که واقعاً تاریخی است چه کنم ؟ و از آن گذشته ...

نگاهی به مارت افکندم ، و این بار با خود نگفتم
 « دختر جذابی است » ، زیرا بنظر خیلی بیشتر از « جذاب »
 آمد . اما مارت درین موقع با بی اعتنائی مشغول شنیدن
 سخنان دوک بود که اکتشاف خود را در مورد قزاق شماره ۶
 شرح میداد . این اطلاعات را با دقت زیاد ، و از چندین منبع
 بدست آورده بود :

– این قزاق ، اصلا يك كنت روسی است و از
 بزرگترین خانواده های دوره تزاری بوده است . امروز
 صبح که رفتار او را دیدم فکر کردم باید يك شخصیت
 اشرافی باشد . نشان لژیون دونور را پیش از جنگ گرفته ،
 زیرا در آن موقع سه سال سمت وابسته نظامی روسیه را در
 پاریس داشته است . زاد و بوم وی ولایتی در روسیه است
 که اسمش با « کاپا » یا « کابو » شروع میشود .
 گفتم :

– کاباردا – این منطقه ایست در شمال گرجستان ،
 میان ناحیه قزاق های دون و ترك ، که یکدسته از مسلمانان
 قفقاز در آن بسر میبرند .
 دوک گفت :

– همین است که گفتید . این کنت در آن منطقه
 متأهل بوده و املاك وسیعی داشت . در سال ۱۹۱۴ ، وارد
 جنگ شد . اول سروان بود و بعد سرگرد سواره نظام شد ،
 و بعد از جنگ ، همچنان به زد و خورد های داخلی ادامه
 داد . از آنوقت بود که ماجرای عجیب این مرد آغاز شد .
 تا چند سال جزو قوای دنیکین ، وورانگل ، با انقلابیون
 میجنگید . پس از شکست کامل قوای ضد انقلاب ، از راه

اسلامبول بفرانسه آمد ، و اکنون ، بعد از پنجاه سالگی ، در حالیکه ثروت و خانواده و زن و دوستان و وطن خود را از دست داده ، بدین شغلی که می‌بینید مشغول است .

مارت پرسید :

– این اطلاعات را خودش بشما داد ؟

– خودش حتی دعوت مرا هم به خوردن یک فنجان چای نپذیرفت . این اطلاعات را از رئیس آنها گرفتیم ، اما بمن گفت که اگر سوار شماره ۶ بفهمد که اینها را گفته‌ام ، اوقاتش سخت تلخ خواهد شد .

۶

در سر میز ، به دوپلسی خبر دادم که مجبورم ساعت شش عصر بسمت پاریس مراجعت کنم ، و مارت پیشنهاد کرد که در این فاصله راهنمای من شود تا عمارت و قسمت های مختلف آنرا برای تهیه گزارش ببینم . در مدت دو ساعتی که با هم بودیم ، این دختر عجیب ، همه اجزاء این بنا را بمن نشان داد ، و خودش متوجه شد که من بهیچکدام با نظر تحسین ننگریسته‌ام . با تعجب دریافتم که عفیده خود او نیز عیناً مثل من است . وقتی که همه جا را دیدیم ، بسادگی گفت :

– حالا فقط یک بخاری دیواری مانده است که نشانتان بدهم . خیال میکنم دیدن این یکی جبران آن چه را که دیدید بکند .

مرا باطاق خواب خودش برد ، بخاری دیواری آن را نشانم داد . بخاری عالی قدیمی سازی بود ، اما آنقدر که انتظارش را داشتم ارزش هنری نداشت . گفتم :

– مادموازل مارت راستش را بخواهید این بخاری خوب است ، ولی کم نظیر نیست در عوض این تابلو ، با آنکه در قلمرو تخصص من نیست ، بنظرم در میان تمام آنچه مسیودوپلسی دارد بی نظیر است .

در چهره مارت اثر خوشحالی و رضایت فراوانی پیدا شد . با اندکی غرور گفت :

– ولی این که میگوئید مربوط به مسیو دوپلسی نیست .

تابلو ! صورت زنی بود که به سبک ۱۹۰۰ لباس پوشیده بود و در قابی از مینای بسیار شفاف و زیبائی که تصور نمیکردم بدان خوش رنگی وتر و تازگی در دنیا وجود داشته باشد ، جای داشت . صفای آبی را داشت که نیمروز در کنار گلبنهای باغ سعدی شیراز جاری باشد * مارت تابلو را از جای خودش برداشت و بمن داد ، و گفت :

– این تصویر مادر من است .

سپس اظهار داشت :

– این قاب ، خیال نمیکنم کار مهمی باشد . اینجا هیچکس توجه خاصی بدان نکرده . فقط توجه کنید که چطور بر گهای آن شکل قلب آدمی را دارد . مثل اینست که هر جزئیش برای خود جدا گانه زندگی میکند .
گفتم :

– این که می بینید ، يك کار قدیمی ، شاید هم خیلی قدیمی است ، و از عالیترین کارهای دستی است که

* – عیناً از اصل داستان نقل شده است .

در دنیا شده است . قدیمی است و همچنان زنده است . در هر کدام از این شاخه‌ها ، از این‌برگها ، لرزش شاخه تازه رسته‌ای که در آبش نهاده باشند احساس میشود . یک کار خیلی قدیمی ایرانی است .

دختر مدتی با نگاهی رؤیا آمیز بدین مینا کاری نفیس و زیبا نگاه کرد . سپس دوباره تابلو را بدست من داد و گفت :

– این مادر من است . وقتی که «او» رفت من بیچه بودم . حالا دیگر نمیتوانم قیافه‌اش را بیاد بیاورم .
«او» آن کسی بود که پیش از دوپلسی ، این زنی را که معمار بدو « هر جائی » لقب داده بود در اختیار خویش داشت ، آن کسی بود که آن « میلیون » اولی را که همه میلیونهاى بعدی آقای دوپلسی از آن آمده بود بدین زن داده بود . و شاید هم آن کسی بود که این قلب را مینا بدو هدیه کرده بود .

ناگهان دختر ، به ساعت نگاه کرد و گفت :

– عجب . شش و نیم است . قطعاً مدتی است اتومبیلی که باید برای بردنتان آمده باشد ، منتظر تان است .
گفتم :

– مادموازل مارت . باید اقرار بجرم بکنم . موضوع اتومبیل اصلاً بهانه‌ای بیش نبود تا مجبور نشوم شب را مهمان پدر خوانده شما باشم .

مارت خندید و گفت :

– حالا که اینطور است ، برای تنبیه این دروغی

که گفته‌اید ، باید شما مرا مهمان ما باشید ، و شب را هم پیش ما بمانید .

۷

صبح زود بود که طبق قراری که با مارت گذاشته بودم ، لباس پوشیده و آماده ، از اطاق بیرون آمدم تا برای سواری به جنگل بیرون ده رویم . این گردش دونفری مادر حدود دوساعت بطول انجامید ، مارت درین مدت از همه جا با من صحبت کرد ، و من لحظه بلحظه بیشتر متوجه شدم که بین این دختر مرموز و احساساتی و باهوش که اثر تلخی ، افسردگی خاص در تمام حرفها و حرکاتش پیدا بود ، بادویلسی سطحی و مبتذل خیلی فرق هست .

در راه بازگشت ، مارت کنار قبرستان زیبا و پیردرخت « سن ژرمن له روز » ایستار که شاخه‌های کاج از پشت دیوار سفیدرنگ آن سردر آورده بودند . و ناگهان من و او متوجه شدیم که درین صبح زود ، مردی از در بزرگ گورستان بیرون آمد و از راه میان بر مزرعه سرسبز ، بطرف دهکده براه افتاد .

مارت چند قدم رفت ، بعد متعجبانه گفت :

- چیز غریبی است ؟
- چطور شده ؟ مگر او را شناختید ؟
- آری . یک نفر قزاق است .
- با تعجب نگاه کردم ، و توانستم او را درست بینم ،

گفتم :

- راست است . و عجیب تر اینکه این همان قزاقی

است که نشان افسر لژیون دونور دارد .
مارت دوباره گفت :
- چیز غریبی است .
سپس مرا گرفت و اظهار داشت :
- بیائید داخل شویم ، تا گوری را نشانتان بدهم که
برای من خیلی عزیز است .
وارد گورستان شدیم که درین ساعت روز ، مطلقاً
کسی در آن دیده نمیشد . مارت ، مثل آنهایی که در خواب
راه بروند ، مستقیماً بطرف یکی از گورها براه افتاد که از
سنگ خارای آبی رنگی ساخته شده بود و بی تردید زیباترین
گوری بود که در این گورستان‌های اطراف وجود داشت .
پیرامون آن را نرده‌های خوش تراش فلزی فرا گرفته بود
و چهار گلدان در چهار گوشه آن پر از گل‌های سرخ وزرد
بود . بروی سنگ ، این دو خط ، بدون نقش‌ونگاری نوشته
شده بود :

شارلوت لویزدوبلسی

۱۸۷۲ - ۱۹۱۹

ونا گهان مارت فریادی از تعجب برآورد ، زیرا
در گوشه پائین آن سنگ ، دسته کوچکی از گل‌های آبی
رنگ وحشی ، از گل‌هایی که تازه سرزده بود ، پیدا بود
که آنها را همین امروز صبح چیده و بدینجا آورده‌اند ،
گذاشته شده بود .

مارت مثل مرده‌ای پریده رنگ شد ، و دیدم که
خم شد و دسته گل را از روی گور برداشت . آنوقت زیر
لب گفت :

- برویم . حالا دیگر برویم .

۸

دوازده سوار ، بصورت خط زنجیری ، در مقابل جایگاه مدعوین ، رژه رفتند . دست راست را بعلامت سلام نظامی برپیشانی نهاده و سرها را بطرف رئیس افتخاری نمایش ، یعنی جناب بخشدار گردانده بودند ، و این حرکت ایشان ، تمام آن ایرادهائی را که آقای دوپلسی از قدیم درباره نظامی و نظامیگری داشت از میان برد .

من با دقت تمام متوجه سوار شماره شش بودم که با کندی تمام پیش میآمد . وقتی که این سوار با نشان افسر لژیون دونور که بر سینه داشت مقابل ما رسید ، در خود شهامت آن نیافتم که سر برگردانم و به مادموازل مارت نگاه کنم . ولی وضع سوار شماره ۶ طوری بود که ممکن نبود مارت را در عین حال عبور خود ندیده باشد ، و نیز ممکن نبود متوجه دسته گل آبی رنگی که دختر جوان بدست داشت و آن را بشکلی خیلی نمایان در کنار صورت خود گرفته بود نشده باشد . با این وصف ، هیچ عکس العملی بجز رنگ پریدگی او ، در صورت و قیافه اش پیدا نشد و همچنان با حال سلام نظامی به حرکت خود ادامه داد .

من نیز از فرصت کوتاهی که داشتم استفاده کردم و در همان چند لحظه ، با دقت تمام سراپای این سوار را با نظر خریداری نگریستم . وی درست همان شخصیت ، و همان مشخصاتی را داشت که دوک ژان روزیش برای ما حکایت کرده بود . در سر تاپایش هیچ قسمت نبود که حاکی از اشراف زادگی این سوار مرموز نباشد . شك نیست که

جنگ خینی از این قبیل سرنوشت‌های پرماجرا و حادثه‌آمیز بوجود آورده، اما ترکیبی که این حوادث در این مورد پدید آورده بود واقعاً جنبه استثنائی داشت، زیرا کمترین ابتدالی در آن دیده نمیشد. با اینکه وی یکی از پانزده سواری بیش نبود که در زیر فرمان یک سوار دوازده‌همین قرار داشتند، اما در عمل طوری بود که هر، ده سوار دیگر، باضافه فرمانده آنها، چه قفقازی، چه قرقیز، چه ترکمن، چه آralی و چه روسی و اوکراینی، در برابر او مصدرهائی بیش بنظر نمیرسیدند.

و با این وصف، سرو وضع او کمترین فرقی، با آن‌های دیگر نداشت. حتی وقت زیادتری در رعایت سادگی بکار برده بود. ولی هر کس که خدمت نظامی کرده بود، با دیده بصیرت خوب میتواندست بفهمد که وی از قماش افسران ارشد واقعی است، و آن‌های دیگر نفراتی عادی بیش نیستند.

پس از پایان این رژه کوتاه، نماینده‌های سوارکاری قزاقان زاپوروگی شروع شد.

مهارت و چالاکی اینان از همان اول کار فریاد تحسین از دهان تماشاچیان بیشمار که گرداگرد میدان را فرا گرفته بودند برآورد. این‌ها، همکاران شایسته همان قزاقان عجیبی بودند که در سال نمایشگاه معروف پاریس، تمام تماشاچیان را که از اطراف و اکناف جهان به پاریس آمده بودند از چابک‌سواری خود به حیرت افکندند.

عادتاً برنامه‌های نمایش پرآب و تاب تر از آنند که واقعا نمایش داده میشود ولی درین مورد درست بعکس

معمول، آنچه در عمل نشان داده میشد، چندین برابر آن بود که بطور ساده و کوتاه در برنامه نوشته شده بود: « جهش به راست و چپ از روی اسب، حفظ تعادل در حین تاخت، جست خطرناک در جهت عکس حرکت، عبور از میان آتش » و غیره - ولی هر یک از این جملات کوتاه، در عمل بصورت هنرنمایی عجیب و غیر منتظره‌ای درمی‌آمد که جنبه خطرناک و هیجان‌انگیز آن همه حاضرین را بی‌اختیار بفریاد و امیداشت. واقعاً فقط قزاقان زاپوروگی بودند که میتوانستند بسراغ این هنرنماییهای خطرناک روند. ولی حرکات ایشان، بیش از آنکه جنبه تکلیف برای تهیه پول مختصری داشته باشد، صورت چیزی مقدس داشت و آنها را چنان انجام میدادند که گوئی بانجام فرائض و سنن مذهبی مشغولند، مثل این بود که درین لحظات، خود را دور از این دوره و این محیط، در محیط و دوره‌ای احساس میکردند که از نظر آنان برای همیشه پایان یافته بود. این دقایق معدود آنها را به کنار رود دون، به کنار بحر خزر، استپهای تاجیکستان و قرقیزستان میبرد و روح جنگجویی دیرین قزاقی را بدیشان باز میگردانید. بیش از هیجان اسبها و حرکات چابک سواری، فریادهای جنگی و تیراندازیها و تاخت باخنجر، این سواران را بشور می‌افکند و در میان این هیجان و این حرارت که از این عده بنما متماشاچیان سرایت کرده بود، همواره سوار شماره شش شخصیت و تشخیصی خاص خود داشت. نه آنکه کارهایی غیر از دیگران کند یا اصرار به جلوه دادن خودش داشته باشد، زیرا وی درست بعکس،

سعی میکرد خودش را لحظه‌به‌لحظه با آن‌های دیگر هماهنگ کند. ولی خودش متوجه نمیشد که همین فروتنی، همین کوششی که در عادی نشان دادن خود بکار میبرد توجه تماشاچیان را بوی جلب میکرد، و بدین ترتیب بیزاری او از خودنمایی، باعث میشد که او اختصاصاً مورد توجه قرار گیرد. باید این نکته را هم تذکر داد که وی، با وجود سن زیادش، از لحاظ برخی عملیات که خاص طبقه بالاسن، بر همکاران خود پیشی داشت و هیچکدام از این بابت بیای او نمیرسیدند. بدین جهت، در آن بعد از ظهر روز نهم سپتامبر، قسمت اعظم از کف‌زدن‌ها و تحسین‌ها، زنده‌بادها، مستقیماً متوجه سوار شماره ۶ بود.

واقعه‌ای که میبایست صورتی پرهیجان و تازه بدین هنرنمایی دسته‌جمعی دهد، بعد از یکی از همین عملیات خطرناک، برجسته سوار شماره ۶ روی داد. در پایان این هنرنمایی، وی در مقابل تریبون ایستاده بود با فریاد زنده‌باد و آفرین تماشاچیان بیشمار که از غریب آنها سراسر میدان بلرزه افتاده بود، با حرکت سرودست و با قیافه‌ای جدی و موقر پاسخ میگفت. ناگهان از تریبون مدعوین برجسته، دسته‌گلی آبی رنگ بسوی وی پرتاب شد و این دسته گل در پای اسب او بر زمین افتاد. کسی که آن را پرتاب کرده بود مادموازل مارت بود.

نخستین عکس‌العمل مردم، کف‌زدن شدیدی بود، زیرا بدین وسیله میخواستند از راه تجلیل این عمل دختر بخشدار افتخاری خود، هم از سوار کار و هم بخشدار

تجلیل کرده باشند. ولی اندکی نگذشت که سکوتی عمیق و ناگهانی بر سراسر میدان حکمفرما شد. سوار شماره ۶، برای اولین بار از صورت يك عضو گمنام این دسته دوازده نفری بیرون آمده و با اشاره دست، سایرین را که در جریان اجرای یکی از قسمتهای تازه برنامه خود بودند توقف کرد آنگاه با اشاره دست، بدیشان فهماند که این دسته گل آبی را زیر پای اسبهای خود لگد نکند، زیرا این گل، ازین پس مال او و مخصوص اوست. و آنوقت، بدون شتاب، و با حرکت عادی اسب، بدان سوی میدان رفت.

تماشاچیان، با هیجان فراوان، منتظر بودند که ببینند وی چه میخواهد بکند. و ناگهان سوار که خود را بگردن اسب چسبانده بود بتاخت براه افتاد. وقتی که به بیستمتری تریبون و دسته گل رسید، بایک حرکت سریع و خطرناک، پای خود را در رکاب نگاه داشت و بقیه بدنش را بسوی زمین پرتاب کرد، بطوریکه سرش درست مماس با زمین بود، و کمترین اشتباهی ممکن بود مغزش را متلاشی کند. و درین حال دست دراز کرد تا دسته گل را بردارد.

زمزمه‌ای از تأسف از دهان تماشاچیان برخاست، زیرا سوار شماره ۶ موفق نشده بود منظور خویش را عملی کند. ولی این زمزمه حاکی از ملامت یا اعتراض یا تحقیر نبود. زمزمه همدردی تحسین‌آمیز کسانی بود که حس کرده بودند درین مورد تصادف و تقدیر بایک قهرمان بناسازگاری برخاسته است. آن چه واقعاً در این زمزمه

احساس میشد، حس ترس بود. تماشاچیان همه بخاطر این سوارکاری که مورد علاقه قلبی ایشان بود بترس افتاده بودند و نگران آن بودند که این کوشش، برای وی گران تمام نشود، زیرا خوب پیدا بود که برداشتن گل، در چنین وضعی، در حین تاخت، دیوانه‌وار اسب، تقریباً محال است، و ممکن است این سوار دلیر جان خود را بر سر این کار بگذارد.

اما در این ضمن، دوباره از آن سوی میدان، اسب بتاخت به حرکت درآمده بود. و این بار، سوار که همچنان پا در رکاب داشت همه بدن خود را با چنان حرارتی بسمت زمین پرتاب کرد که تماشاچیان از فرط اضطراب دیدگان خود را برهم نهادند. وقتی که چشم گشودند، سوار دور شده بود، ولی دسته گل همچنان در جای خود، میان علفها قرار داشت.

درین لحظه کمترین صدائی از سراسر میدان برنمیخاست. مثل این بود که همه چشم شده بودند و بدین منظره مینگریستند. فقط حس مرموز و پرهیجانی که از نگرانی و تحسین و امید و اضطراب ترکیب شده بود بالای میدان موج میزد.

سه بار، چهار بار، پنج بار، شش بار، همین کوشش تکرار شد، و هر دفعه، بعدم موفقیت انجامید. حالا دیگر همه تماشاچی‌ها از ادامه این تلاش سوار شماره ۶ ناراضی بودند، زیرا یقین بود چنین کاری شدنی نیست، ولی ممکن است سماجت در این باره به قیمت جان این قهرمان تمام شود. شاید قد اسب او برای چنین کاری خیلی بلند بود.

شاید هم او واسب، خیلی خسته شده بودند وانگهی اساساً معلوم نبود که چنین کار چیزی شدنی باشد. اگر شدنی بود، در همان جهش اول شده بود و حالا که نشده بود، آزمایش های پنجمین و ششمین چه سود داشت. بخصوص اینکه خوب پیدا بود سوار شماره ۶ عمداً کار خودش را دشوار میکند. چندین بار، همه تماشاچیان دریافته بودند که وی میتواندست چنگ در دسته گل بزند و آن را بردارد، ولی معلوم بود که او اصرار داشت فقط ساقه گل را بگیرد، تا گلها را در دست خویش نغشده و پر پر نکرده باشد.

هیچ چیز از احساس غریزی يك جمعیت، سریع-الانتقال تر نیست. و این احساس از چندین لحظه پیش به جمعیت فهمانده بود که در برابر چشم او ماجرائی خاص و غیر عادی میگذرد فهمانده بود که این زور آزمائی سوار و دسته گل، به بازی ها و هنرنمائی های نظامی این قزاقان؛ ارتباط ندارد، بلکه به چیزی بسیار عمیق تر و ریشه دار تر مربوط است. و سکوئی که هر لحظه عمیق تر میشد؟ این جنبه دراماتیک ماجرا را زیاده تر میکرد، وقتی که برای بار هفتم اسب از آخر میدان بتاخت براه افتاد، سکوت چنان بود که صدای یکایک قدمهای اسب، در سرتاسر میدان طنین انداز میشد.

در لحظه ای که سوار و اسب، بنزدیک دسته گل رسیدند، تقریباً تمام تماشاچیان چشم برهم نهاده بودند؛ اما من بی اختیار به مارت نگاه کردم، و او را دیدم که رنگش سخت پریده بود و زیر لب میگفت: « خدایا، بس است! بس است؟ »

وناگهان سراسر میدان از فریاد تحسین هزاران تماشاچی بلرزه افتاد. این بار، وقتیکه اسب و سوار از آنجا دور شدند، دیگر دسته گل بر زمین نبود.

چند لحظه بعد، زنده‌بادها و کف‌زدنهای مردم، بقدری شدید شد که تا آن روز کسی نظیر آن را درین ناحیه ندیده بود. زیرا همه سوار شماره ۶ را دیدند که با اسب خود، بوسط میدان آمد و در پنجاه متری تریبون ایستاد، و در آنجا چنان دهانه اسب را کشید که حیوان بر زمین میخکوب شد؛ آنگاه وی اسب خود را بسرعت چرخاند و رو به تریبون براه افتاد. و هنگامیکه درست پپای آن رسید، با دو پا روی رکاب اسب برخاست و دستۀ گل آبی‌رنگ را بسوی دختر جوان پرتاب کرد. دسته گل در فضا چرخ می‌خورد و دوباره بر روی همان دامنی که پنج دقیقه پیش از آنجا بمیان میدان پرتاب شده بود، فرود آمد.

همه حاضرین این ماجرا را که بنظر همه زیباترین قسمت این نمایش آمد، دیدند اما آنچه از چشم تمام ایشان، بجز من که در کنار مارت نشسته بودم پنهان ماند، نقش خونین بود که از جای این گلها در روی دامنی سفید دختر جوان مانده بود، و نماینده آن بود که برداشتن این دسته گل، برای آنکس که آنرا بدین دختر بازگردانده، چقدر گران تمام شده است.

وقتی که من و مارت این نقش را نگاه کردیم، مثل این بود که شاخ و برگ آن قاب میناکاری ایرانی

راکه شکل دل داشت ، و روزگاری از طرف عاشقی به مادر
این دختر هدیه شده بود تا برای همیشه تصویر او را در بر
گیرد ، در روی دامن این دختر نقاشی کرده باشند .



پایتخت دُنیا

از :

ارنست همینگوی

Ernest Hemingway



شهر « مادرید » پراز پسر بچه‌هائی است که اسمشان « پاگو » است . پاگو در زبان اسپانیائی مخفف « فرانسیسکو » است ، و مردم بطور ضرب‌المثل حکایت میکنند که روزی پدری از یکی از شهرستانها به مادرید آمد و درستون « اطلاعات کوچك » روزنامه « ال‌لیبرال » این آگهی را منتشر کرد :

« پاگو » روز سه‌شنبه برای ملاقات من به مهمانخانه « موتانا » بیا . از سر تقصیرت گذشتم .

« پدرت »

و روز سه‌شنبه پلیس مجبور شد يك جوخه کامل از « گوارد باسیویل » (گارد ملی) را بمقابل مهمانخانه موتانا بفرستد تا از اجتماع هشتصد جوانی که هريك از آنها خیال کرده بود این آگهی مربوط بدواست جلوگیری کند .

اما آن «پاکو» که مورد بحث ماست، گارسون ساده‌ای در پانسیون «لوارکا» بود که اصلاً پدری نداشت تا از سر تقصیرش بگذرد، فقط دو خواهر داشت که هر دو بزرگتر از او بودند و هر دو نیز در پانسیون «لوارکا» خدمت میکردند.

علت استخدام آنها در این پانسیون این بود که این دو خواهر اهل همان دهکده اطاقدار سابق این پانسیون بودند که از آنجا به مادرید آمده بود، و چون این زن اطاقدار بسیار زحمتکش و نجیب و درستکار بود، آبرویی برای دهکده خودش و همه اهل این دهکده درست کرده بودند.

خواهرهای «پاکو» نیز بنوبه خود برای پاکو شغلی در رستوران پانسیون دست و پا کرده و پول اتوبوس او را از ده خودشان تا مادرید نیز برایش فرستاده بودند.

دهکده اینها یکی از دهات ناحیه «استرامادور» بود که مردمش در وضعی بسیار پست و ابتدائی زندگی میکردند غذا در این ده کم و بد بود و از راحتی زندگی در آن مطلقاً اثری دیده نمیشد. پاکو تا یاد داشت مثل سگ جان‌کننده و کار کرده و هیچوقت هم غذای سیری نخورده بود.

«پاکو» پسرکی خوش هیكل و قوی بود که گیسوانی سیاه و دندانهای سالم و پوستی لطیف داشت که مایه غبطه خواهرانش بود؛ و تقریباً همیشه لبخندی معصومانه بر لبش دیده میشد زرننگ و کاری بود و خواهر

هایش را که توالیشان بنظرش عجیب و غریب میآمد خیلی دوست داشت. مادرید را هم دوست داشت و از روز اول باور نکرده بود که ممکن است شهری بدین اهمیت در دنیا پیدا شود. همینطور کارش را که وی در پرتو آن همیشه لباسهای تمیز و ملایمه دوزی مخصوص پیشخدمتهای پانسیون برتن و خوراک فراوان در آشپزخانه داشت. رویهم درینجا هر چه میدید برایش خیلی جالب و باور نکردنی بود.

در پانسیون لوارکا هشت تا دوازده نفر پانسیونر بطور دائمی اقامت داشتند و غذایشان را در اطاق ناهارخوری میخوردند اما در نظر «پاکو» که جوانترین گارسونها بود میان همه مشتریهای پانسیون فقط آنهایی واقعاً آدم حسابی بودند که شغل گاوبازی داشتند.

گاوبازان درجه دوم بدین پانسیون علاقه زیاد داشتند زیرا پانسیونر خوش نام با غذای خوب و نسبت ارزان بود. برای يك گاوباز رسمی خیلی مهم است که اگر هم دیگران پولدارش ندانند اقلانظر بلند و آقامنشش بدانند و این صفتی است که در سلسله مراتب خصائص اخلاقی و اجتماعی در اسپانیا بالاتر از شهادت واقعی یعنی مافوق همه صفات دیگر جای دارد.

هیچوقت نشده بود که يك «توررو» (گاوباز در زبان اسپانیائی) پانسیون لوارکا را برای رفتن به مهمانخانه یا پانسیون بهتر یا گرانقیمتتری ترك گوید زیرا يك گاوباز درجه دوم هیچوقت گاوباز درجه اولی

نمیشود تا پول زیادتری پیدا کند و بمهمانخانه گرانتری برود. در عوض بسیار اتفاق میافتاد که این گاوبازان پانسیون « لوارکا » را ترك میگفتند و بجای درجه سومی میرفتند، علت آن بود که هر کسی با کمترین پول میتوانست در این پانسیون اقامت کند و تا وقتی که خودش صورت حساب را از دفتر پانسیون نمیخواست از او مطالبه پول نمیکردند مگر موقعی که خانم صاحب پانسیون تشخیص دهد که واقعاً مشتری قادر بپرداخت حساب خود نیست. درین صورت وی مجبور بود از آنجا برود.

موقع شروع داستان ما سه گاوباز در لوارکا بسر میبردند و علاوه بر آنها سه نفر کمک گاوباز نیز که همیشه وجودشان برای انجام مسابقه گاوبازی ضروری است در آنجا بودند. برای این « پیکادورها » و « باندریلروسها » که مجبور بودند در تمام فصل بهار زن و بچه خود را در « سویلا » بگذارند و خودشان در مادرید بمانند پانسیون لوارکا جنبه لوکس داشت؛ اما حقوق این کمک گاوبازها بد نبود و تقریباً معادل با حقوق خود گاوبازانی بود که میباید در فصل گاوبازی آینده میداندار باشند. در خود فصل نیز عملاً درآمد این افراد کمکی از درآمد هر یک از سه گاوباز اصلی بیشتر میشد.

ازین سه گاوباز یکی مریض بود ولی سعی میکرد بیماری خودش را از دیگران پنهان دارد. دومی سابقاً خیلی مورد توجه بود و حال دیگر، کارهایش چندان

جلب توجه نمیکرد. سومی اصلاً «قلابی» بود بدینمعنی که دیگر قدرت گاوبازی نداشت تا پیش از آنکه گاو ضربتی کاری بزیر شکمش زده و ناقصش کرده باشد، گاوبازی جسور و کارآزموده بود، حالا هم تا حد زیادی آن قیافه و رفتار قهرمانانه و در عین حال صمیمی و دوستانه روزهای موفقیت خودش را حفظ کرده بود. خیلی سرحال و با نشاط بود و بکمترین حرفی قهقهه میزد. تا زمانی که آدم مشهوری بود اهل شوخی و مسخره بود، اما بعد از بلائی که بسرش آمده بود دیگر حال شوخی کردن نداشت، و فقط از شوخیهای دیگران لذت میبرد، زیرا برای لطیفه گوئی حاضر جوابی و اعتماد بنفسی لازم است که دیگر در او پیدا نمیشد. با این وصف قیافه او همچنان هوشمند و ظریف مانده بود، و در رفتارش آقامنشی خاصی دیده میشد.

گاوبازی که بیمار بود، همیشه مراقب بود که کسی متوجه ناخوشی او نشود، و هیچوقت نمیگذاشت غذائی که بر سر سفره اش میآوردند نخورده بماند، و لوائیکه هیچ اشتها نداشتند باشد.

تازگیها لباسهای مخصوص مسابقه اش را برای تهیه پول فروخته بود، کمی پیش از عید تولد مسیح یکی از این لباسها را بقیمت ارزان به سمساری داده و در هفته اول آوریل مجبور شده بود یکدست دیگر از لباسهایش را بفروشد. هرکدام از این لباسها را خیلی گران تهیه کرده بود، و همیشه بادقت تمام آنها را نگاه میداشت و تمیز میکرد، اما حالا دیگر فقط

یکدست لباس برایش مانده بود. تا پیش از آنکه مریض شود کارش خیلی خوب بود، حتی پیش از آن که از يك گاوباز تازه کار انتظار می‌رود هنرنمایی کرده بود. خودش سواد نداشت، اما مقالات روزنامه‌ها را که در باره او نوشته شده بود بریده و نگاه میداشت. همه این روزنامه‌ها نوشته بودند که شروع کار او در مادرید از «بل‌مونتته» هم درخشان‌تر بوده است... در پانسیون او غذایش را تك و تنها در پشت میز کوچکی می‌خورد و خیلی بندرت نظر از بشقابش برمیداشت.

گاوباز دیگری که موقعی مشهور بود قدی بسیار کوتاه داشت و ریزه نقش و سبزه بود، اما خیلی موقر بود. او نیز غذایش را پشت میز جداگانه‌ای به تنهایی می‌خورد. خیلی کم لبخند می‌زد، هیچوقت اتفاق نمی‌افتاد که بخندد اهل «والادولید» بود که مردمش بمتانت و وقار شهرت دارند. در کار خودش ذوق و استعداد طبیعی داشت ولی طرز کارش قدیمی شده بود و فقط بر اثر شهامت فوق‌العاده‌ای که نشان میداد و اطمینان فراوانی که در میدان مسابقه بخود داشت، میان مردم محبوبیت یافته بود، بطوریکه مردم او را برای خودش دوست داشتند و دیگر مدت‌ها بود که کسی برای تماشای گاوبازیش بمیدان نمی‌رفت. چیزی که در مورد او جلب توجه میکرد کوتاهی فوق‌العاده قدش بود که باعث میشد هیچوقت نتواند آنطرف پشت گاو را ببیند.

از سه نفر كمك گاوباز، یکی مرد لاغری بود که نیم‌رخش شبیه کرکس و موهائی جوگندمی داشت و

ظاهرش بنظر نازك نارنجی میآمد ، اما بازو و ساق پائی پولادین داشت . همیشه اول شب سراغ گیلاس‌های پیایی شراب میرفت، یکی دوساعت بعد به هرزنی که درپانسیون میدید نگاههای عاشقانه میانداخت .

دومی پسرکی گردن کلفت و سبزه رو بود که صورتی زیتونی رنگ و گیسوانی بور و دستهایی درشت داشت ، وهر دو درکار خود استاد مشهوری بودند .

هرچند که اولی بقول مردم ، قسمت استعداد خودش را در باده‌خواری و عیاشی تلف کرده بود و دومی بقدری لجباز و یکدنده بود که هیچ گاوبازی بیشتر از يك فصل با او کار نمیکرد و از دستش عاجز میشد .

سومی که متخصص بستن نوار بچشم گاو بود ، نسبتاً مسن بود وموهائی جوگندمی داشت ، ولی باوجود گذشت زمان ، مثل گربه چالاک بود . وقتی که پشت میز غذا مینشست بنظر آدمی پولدار و سردماغ میآمد ، هنوز پاهائی قوی داشت و مطمئن بود که برای فصل گاوبازی آینده کارش لنگ نخواهد بود ، برای بعد از آن هم تجربه وهوش کافی داشت که برای خودش کار دیگری دست وپا کند وگرسنه نماند فقط اشکال در این بود که میدانست روزیکه پایش بچالاکمی امروز نباشد اعتمادی را که بخودش دارد نیز تا حد زیادی از دست خواهد داد .

درصورتیکه حالا وی هم در میدان گاوبازی و هم در بیرون از میدان خیلی بخود اطمینان داشت .

امشب همه مشتریها شام خود را خورده و از تالار غذاخوری رفته بودند بجز آن « پیکادوری » که نیمرخ عقیبی شکل داشت و دائماً شراب میخورد ، و سه نفر دیگر ، یعنی ساعت فروشی که همیشه ساعتهاش را در حراج میفروخت و صورتی پراز آبله داشت و اونیز از اول شب عرق میخورد ، و دو کشیش اهل « گالیسیا » که در گوشه‌ای از سالن باهم نشسته بودند و آنهاهم در شرابخواری چندان کوتاهی نمیکردند . در این زمان وضع مالی مردم خوب بود و شراب جزو غذای ثابت پانسیون لوارکا بشمار میرفت ، بدینجهت گارسونها بطریهای تازه‌ای از شراب « والدپنیاس » برای تاجر ساعت فروش و کمک گاوباز و آن دو کشیش گالیسیائی آورده بودند .

هرسه گارسون در گوشه‌ی اطاق غذاخوری ایستاده بودند ، زیرا طبق مقررات پانسیون میبایست تا وقتی که مشتریها در پشت میزهای خود نشسته باشند حاضر بخدمت باشند . منتها آن گارسونی که متصدی میز کشیها بود ، امشب قرار بود بجلسه اتحادیه‌سندیکاها برود ، و پا کو قبول کرده بود که بجایش کار کند .

در اطاق بالا ، گاوباز مریض تنها بود از شکم بروی تخت افتاده بود آن گاوباز دومی که مورد توجه مردم نبود کنار پنجره نشسته بود و پیش از آن که بعادت هرشب فاصله پانسیون تا کافه سر خیابان را پیاده طی کند از پنجره بیرون را تماشا میکرد . گاوباز سومی

خواهر بزرگ « پاگو » را که اطاقدار بود باطاق خودش آورده بود و سعی میکرد او را وادار بقبول کاری بکند که دخترک خنده کنان از انجامش خودداری میکرد .

گاو باز با اوقات تلخی میگفت :

- دختر ، چرا اینقدر اطوار میآئی ؟

- اطوار نمیآیم ، اما برای چه اینکار را بکنم ؟

- برای اینکه دلم میخواهد .

- لابد حالا که شامتان را خورده‌اید ، دسر

میخواهید ؟

- اذیتم نکن . فقط یکدفعه . مگر ضرری بتو

میخورد ؟

- نه . ولم کنید و گرنه داد میزنم .

- آخر منکه چیز بدی نمیخواهم .

- میگویم ولم کنید .

در پائین ، در اطاق غذا خوری ، آن گارسونی

که بزرگتر از همه بود و وقت رفتنش بمیتینگ دیر شده

بود ، میگفت :

- این کشیوها را ببین . مثل گاو عرق

میخورند !

گارسون دومی می گفت :

- این جور حرف نزن ، هر دو تایشان از مشتریهای

خوب ما هستند . هیچوقت هم مست نمیکنند .

- دلم میخواهد اینجور حرف بزنم . اصلا

این دو طبقه بالای جان اسپانیا شده‌اند : کشیشها ، گاوبازها .

– یعنی طبقه کشیشها ، طبقه گاوبازها . اما این دلیل نیست که يك کشیش یا يك گاوباز شخصاً آدم بدی باشد . بفردفرد آنها که نباید حمله کرد .

– چرا ، آدم اگر میخواهد بايك طبقه مبارزه کند ، باید با یکی یکی از افراد آن مبارزه کند باید گاوهای وحشی را تك تك کشت و حساب کشیشها را هم تك تك رسید ، وقتی که همه را یکی یکی بکشند ، کلک همگی کنده میشود .

– این حرف‌ها را برای موقع میتینگ نگاهدار .
– اصلاً در این شهر مادرید حساب و کتابی در کار نیست . ساعت یازده و نیم شب است ، و باز این مفتخورها خیال ندارند از جایشان بلند شوند . مردم آزاری هم حدی دارد .

– اینها تازه ساعت ده مشغول شام خوردن شدند . میدانی که غذای پانسیون ما زیاد است و شراب مفت را قاضی هم میخورد . وانگهی اینها پول غذا را جلو جلو داده‌اند .

گارسون بزرگتر غرغر کنان گفت :

– با بودن آدمهائی مثل تو ، معلوم است که طبقه کارگر نمیتواند متحد بشود .

این بار گارسون دومی که سانش در حدود پنجاه بود ، از کوره در رفت . روبه‌دوتای دیگر کرد و گفت :

– بنظر من موضوع خیلی ساده است : آدم باید کار بکند و نان بخورد با هو و جنجال کار درست نمیشود ... من از اول عمرم تا حالا کار کرده‌ام ، و باید بقیه عمرم هم کار بکنم ، باینجهت هیچ دلیلی ندارد که از زیر کار کردن شانه خالی کنم ، خیلی طبیعی است که آدم زحمت بکشد تا نان بخورد .

– بلی . اما اگر کار پیدا نشود چطور ؟

– برای من که همیشه کار پیدا شده . تو اگر بخواهی عوض کار کردن به میتینگ بروی ، مختاری . هیچکس ترا مجبور بماندن نکرده .

– تو خودت رفیق خوبی هستی . حیف که «ایدئولژی» نداری .

– نداشتن این بهتر از نداشتن آن است برو این حرفها را در «میتینگ» بزن .

پاکو در همه این مدت هیچ نگفته بود . این حرفها همه مربوط به سیاست بود و او اصلا از سیاست چیزی نمیفهمید ، اما هر بار که از زبان گارسون بزرگتر میشنید که باید کیشها و پلیسها را کشت ، مثل این بود که دستش بسیم برق خورده باشد از هیجان تکان میخورد. بنظر او گارسون بزرگتر مظهر انقلاب بود، و انقلاب برای پاکو چیز هیجان انگیز و درعین حال شاعرانه‌ای بود اما او خودش میخواست هم کاتولیک مؤمن باشد ، هم انقلابی ، هم کار بیدردسری داشته باشد ، هم گاوبازی بداند :

به گارسون بزرگتر گفت :

- اینیاسیو ، برو میتینگ من جایث کار میکنم .
گارسونی که مسن تر ازهر دوتا بود نیز در دنباله
حرف او گفت :
- راست میگوید ماهر دو جای تو کار میکنیم
اگر میخواهی بروی ، برو .
- تازه این کار از يك نفر هم ساخته است ؛
برو میتینگ .
- بسیارخوب ؛ میروم . ازهر دو ممنونم .

در طبقه بالا ؛ خواهر پاكو خودش را بامهارت
کشتی گیر ماهری که از زیر دست حریف بیرون آید ؛
از چنگ گاو باز خلاص کرده بود ؛ و با اوقات تلخی
میگفت :

- شما گاو بازها مثل سگهای هار میمانید ، اما
کاری از دستتان بر نمیاید . مردم احمق را بین که از
شما پهلوان پنبه ها میترسند . اگر راست میگوئید مردانگیتان
را در میان گاو بازی نشان بدهید .
- زنکه هرجائی را بین ! حالا بامن يك بدو
هم میکند ...

- زن هرجائی هم زنی مثل زنهای دیگر است .
اما من هرجائی نیستم .

- غصه نخور ؛ همین روزها میشوی .
- اگر هم بشوم ، خاطر جمع باش که باغش تو
نیستی ؛ از تو اینکارها بر نمیآید .
گاو باز احساس کرد که در این مبارزه شکست

خورده است و تلاش فایده‌ای ندارد . با خونسردی گفت :

– دست از سرم بردار !
– مگر من زنجیرت کرده‌ام ؟ فقط اجازه بده
تختخوابت را مرتب کنم و بعد بروم . بمن حقوق میدهند
که تختخواب مسافرها را مرتب کنم .
گاوباز که صورتش درهم فرو رفته بود ؛ و
مثل این بود که از فرط درد میخواهد گریه کند ؛
فریاد زد :

– ضعیفه هرجائی ؛ دست از سرم بردار ! میگویم
دست از سرم بردار !
این بار خواهر پاکو بسمت در رفت و آنرا از
داخل بست . آنوقت بسمت او برگشت و با لحنی محبت
آمیز گفت :

– ماتادور^۱ ! ماتادور من !
گاوباز روی تختخواب خود نشسته . هنوز
درهم رفتگی خطوط صورتش که در تمام مدت گاوبازی
او در میدان مسابقه بنظر تماشاچیان لبخندی می‌آمد ،
و فقط تماشاچیان صفا اول مفهوم واقعی آن را میفهمیدند ،
بحال عادی بازنگشته بود ، یاد آن وقتی افتاد که هنوز
آدم سالم و خوش قلبی بود ، و حالا بیش از سه سال از
آن نمیگذشت . سنگینی شنل و نیمتنه زردوزی شده‌ایرا
که بعداز ظهر گرم یکی از روزهای آخر بهار بتن
داشت ، دوباره بروی شانه خود احساس میکرد . آنوقتها

صدایش در میدان گاوبازی و در پشت میز کافه يك طنين داشت ، و ناگهان آن لحظه‌ای را در نظر آورد که نوک تیغه‌درازوبران شمشیر را برای فرو بردن در برآمدگی سیاه و کم موی میان دوشانه گردآلود گاو وحشی از بالای شاخ‌های عریض او میزان گرفته بود . این همان شاخهائی بود که بعد از ضربت کاری خم میشد و دیگر بالا نمی‌آمد. خودش را دید که بازوی چپ را بپائین و شانه چپش را بجلو داده و همه وزن خویش را روی پای چپش تکیه داده بود ، و با دست راست تیغه پولادین را مثل کاردی که در کره فرو رود ، در بدن حیوان فرو برده بود ، اما این بار سنگینی بدن او مثل همیشه روی پای چپش نیفتاده بود ، بلکه روی قسمت پائین شکم افتاده بود ، بطوریکه چون گاو از فرط درد تکانی خورد و سربلند کرد ، شاخ او تا ته در زیر شکم گاوباز فرو رفت ، و او دوسه بار روی این شاخ چرخ خورد و بالا و پائین پرتاب شد تا مأمورین کمکی برسند و نجاتش دهند . خاطره این ضربت طوری در ذهنش مانده بود که حالا دیگر ، هر موقع که آماده فرود آوردن ضربت نهائی میشد ، نمی‌توانست بشاخهای گاو نگاه کند ، ولی این ضعیفه هرجائی از کجا میتوانست بفهمد که او هر بار در میدان گاوبازی چه میکشد ، و چطور مرگ را در پیش چشم می‌بیند ؟ این زنهائی که او را مسخره میکردند ، خودشان چه دردی کشیده بودند ؟ اینها همه زنهائی هرجائی بودند که برایشان در میدان کار چیز

غیر مترقبه‌ای پیش نمی‌آمد ، چطور میتوانستند معنی شاخ گاو را بفهمند ؟

کمک گاوباز در تالار غذاخوری ، پشت میز خودش نشسته بود و زل زل به کشیشها نگاه میکرد . تا وقتی که زنی در سالن بود ، فقط بدو نگاه میکرد و هر وقت که زنی نبود ، نظر بیک نفر غریبه میدوخت . از ناراحت شدن او خوشش می‌آمد ، بخصوص موقعی که این غریبه یکنفر انگلیسی بود . اما امشب چون نه زنی در تالار بود و نه غریبه‌ای ، وی خیره خیره به کشیشها مینگریست در ضمن آن که سرگرم نگاه کردن بود ، ساعت فروش حراجی که صورتش پراز آبله بود از جا بلند شد و دستمال سفره‌اش را بدقت تا کرد ، آخرین بطری شرابی را که سفارش داده بود نیمه خورده باقی گذاشت و از تالار بیرون رفت .

معلوم بود که هنوز حسابش با پانسیون تصفیه نشده و گرنه بطری را تمام میکرد .

کشیشها هیچکدام نگاهی بکمک گاوباز که بدقت متوجه آنها بود نکردند یکی از آندو برفیقاش میگفت :

– حالا ده روز است که منتظر ملاقات او هستم . هر روز در اطاق انتظارش تا آخر وقت معطل میمانم و باز مرا نمیپذیرد .

– چه باید کرد ؟

– هیچ . چکار میشود کرد ؟ با دولت که

نمیشود در افتاد .

– منمهم پانزده روزاست اینجا هستم ، و هیچ کاری نکرده‌ام فقط منتظرم که اجازه ملاقات بگیرم ، ولی چنین اجازه‌ای را نمیدهد .

– ما از ایالتی فراموش شده آمده‌ایم ، وقتی هم که پولمان با آخر برسد ، ناچاریم بهمان‌جا برگردیم .
– یعنی بهمان ایالت فراموش شده... راست است .
گالیسیا برای مادرید چه اهمیت دارد . ما ساکن بیچاره ترین ایالت اسپانیا هستیم .

– با این ترتیب «بازیلیو» برادر روحانی ، حق داشت این کار را کرده باشد .

– بین خودمان بماند : من خیال نمیکنم «بازیلیو آلوارز» چندان هم بی‌تقصیر باشد .

– شاید . این چیزها را آدم درمادرید متوجه میشود . این مادرید بقیه اسپانیا را میکشد ...

– کاش اقلا حاضر میشدند ما را بپذیرند . ولو آنکه خواهشمان را قبول نکنند .

– نه ، غرض آنها اینست که ما از فرط انتظار و بی‌تکلیفی مستأصل بشویم و رمقی برایمان نماند .

– خوب ، ماهم صبر میکنیم . خواهیم دید که حوصله ما زیادتر است یا سماجت آنها .

در این لحظه کمک گاوباز از جا بلند شده و بسمت کشیش‌ها رفت ، و در آنجا ، لبخند بر لب ، چون شاهینی باموهای جوگندمی ایستاد و بدانشان نگاه کرد .
یکی از کشیشان بر فیشش گفت :

– آقا گاوبازند .
کمک گاوباز گفت :
– آنهم چه گاوبازی !
و در دنبال این حرف از تالار غذاخوری بیرون
رفت .

برای او دنیا فقط دنیای کوچک حرفه‌ای خودش
بود . دنیائی محدود بود که در آن تنها ارزش شخصی
ملاک کار بود، و پیروزیهای او منحصر بهمان پیروزیهای
بود که هر شب در الکل و در بیخبری غرقه میشد ، در
این لحظه وی سیگار برگ بزرگی آتش زده بود و
برای گردش شبانه آهسته آهسته بسمت کافه سر خیابان
میرفت .

کشیش‌ها که خود را در اطاق غذاخوری تنها
یافتند ، از اینکه گارسون‌ها را تا اینوقت معطل کرده‌اند
ناراحت شدند . وقتی که « پیکادور » رفت ، آن دونفر
نیز از جای برخاستند و دیگر کسی بجز پاکو و آن گارسونی
که نسبتاً مسن بود در تالار نماند .
این دونفر میزها را مرتب کردند و بطریهای
خالی و نیمه‌خالی را با آشپزخانه برگرداندند .

پسر جوانی که کارش ظرفشویی بود هنوز در
آشپزخانه بود . وی سه سال بزرگتر از پاکو بود ، ولی
بعکس او همیشه نسبت بزندگی با نظر بد بینی و تلخی
نگاه میکرد . پاکو که او را دید ، یک گیللاس شراب
« والدیناس » ریخت و بدستش داد .

پسرك گيلاس را گرفت و پرسيد :
- خودت چطور . پاكو ؟
پاكو يك گيلاس ديگر براي خودش ، و يك
گيلاس سومي براي گارسون بزرگتر پر كرد و هر سه
شراپه‌ايشان را خوردند . سپس گارسون پير گفت :
- حالا ديگر من ميروم .
با هر دو خداحافظي كرد و رفت و آندو را تنها
گذاشت .

پاكو يكي از دستمالهاي بزرگي را كه از سر
ميز كشيش‌ها برگردانده بود باز كرد و در حالي كه
پاشنه‌هاي خود را محكم بزمين فشار ميداد ، دستمال را
برسم گاوبازان در برابر چشم گرفت و آهسته نيم‌چرخي
زد ، سپس پاى راستش را كمى پيش آورد و در دنبال
آن قدم بلندترى با پاى چپ برداشت ، و بدين ترتيب
يكي دو قدم در مقابل گاو خيالي پيشروي كرد ، آنوقت
حركت سوم را خيلي موزون و آهنگدار انجام داد .
با دستمالي كه همچنان در دست داشت بشيوه مخصوص
گاوبازان در لحظه پيش از حمله قطعي با سبكي كه
اسپانيائيها بدان « مدباورونيكا » ميگويند بچرخ زدن
پرداخت .

پسرك ظرفشو ، كه اسمش « انريك » بود با
نگاهي دقيق و تمسخرآمیز بدو نگاه ميکرد ، وقتي كه
چرخ خوردن پاكو تمام شد گفت :

- بد نيست . اما گاو چطوراست ؟
- خيلي گردن كلفت است ، نگاه كن .

پاکو با اندام ظریف و کشیده خودش سه چهار بار دیگر حرکات قبلی را تکرار کرد .
در همه این حرکات ، طرز رفتارش بسیار آرام و ظرافت آمیز و دور از تصنع بود .
انریک که کنار پیشخوان ایستاده بود و گیلاس شرابش را در دست داشت و پیش بند خودش را بکمربندش گره زده بود ، پرسید :

– گاو را چه کردی ؟

– مگر نمی بینی که تیغه شمشیر در شکمش فرو رفته است ؟

– تو بمیری ، بهمین سادگی !

– چرا ؟

– نگاه کن .

پیش بندش را باز کرد ، و در حالیکه میکوشید گاو خیالی را خشمگین کند ، چهار حرکت دورانی شیوه « خیتانا » (کولی) انجام داد ، و در آخر نیز چرخ معروف « بوله را » اجرا کرد ، یعنی پیش بند را بشکل کمانی در برابر پوزه گاو وحشی گرفت و خود قدم بقدم بسمت عقب رفت . آنوقت گفت :

– ببین چه خوب گاو بازی میدانم . وبا این وجود از خاک برسری کارم ظرف شوئی است .

– چرا ؟

– برای اینکه میترسم . توهم وقتی که در میدان با گاو وحشی تنها باشی ، میترسی .

– نه . من نمیترسم .

– سخت نگیر! بزرگتر از توها هم میترسند.
خیال نکن خود گاوبازها ترس ندارند. منتها خودشان
را سرپا نگاه میدارند تا جا خالی نکنند. من خودم
در يك مسابقه تمرین گاوبازی شرکت کردم. ولی در
اولین حمله گاو طوری ترسیدم که تا آخر میدان فرار
کردم. همه آنهایی که مثل من در این کار شرکت کرده
بودند، بحال و روز من افتادند. خاطرت جمع که تو
هم وقتی خودت را با گاو روبرو ببینی، فرار میکنی.
اگر این ترس نبود همه بچه واکسیهای اسپانیا گاوباز
میشدند. تازه تو که دهاتی هستی حتماً کمتر از بچه‌شهری‌ها
جرزۀ اینکار را داری.

پاکو دوباره گفت:

– نه. من نمیترسم.

پیش از این بارها در عالم خیال با گاو دست و
پنجه نرم کرده بود. بکرات شاخهای گاو، و بینی
مرطوب او و گوشهایش را که از خشم میلرزید، و
سرش را که بسمت پائین خم میشد، درعالم خیال دیده
و بدقت در آن مطالعه کرده بود. بارها با همین حرکت
موزون دور گاو چرخیده و پاشنه را بزمین کوفته و
گاو وحشی را دیده بود که با کینه فراوان بطرفش یورش
میاورد و درست از کنارش میگذرد. واوهر بار دستمال
خودش را پیش چشم گاو تکان میداد و يك بار، دوبار؛
سه بار، چندین بار؛ این کار را تکرار میکرد، تا وقتی
که به چرخ «ورونیکا»ی آخری میپرداخت؛ و در
حالیکه از فرط نزدیکی با گاو موهای کنده شده حیوان